

نیز سندی احمد علی پیر عالی

خوار خل و پیس بود خس  
میک و دیگار



## فهرست

۷	پادداشت مترجم
۱۱	مجزءه پنهان
۲۲	ملجمون خائن و فهرمان
۳۱	بخت آزمایی بابل
۴۳	مرگه و بربار
۶۴	با غ تکذر گاههای هزار بیج
۸۴	جنوب
۹۷	گزارشی از زندگی

## یادداشت مترجم

هر بار که اثرباری از بورخس را ترجمه کرده‌ام به خود گفته‌ام که این دیگر «بورخس» آختری است. اما باز مناسبتی، موقعیتی یا حالاتی روحی پیش آمده و تب آلوده به مصاف یکی دیگر از کارهای اورفه‌ام. و چنین بود که در تابستان ۱۳۵۵ وقتی از ایران من رفتم هر آنچه را از بورخس و درباره بورخس در باسطدادستم (مجموعه‌های ویرانه‌های مدور - چاپ زمانی، الف - چاپ پیام، - مطالب پراکنده چاپ شده در مطبوعات و یکی دوازه چاپ نشده) در هم ریختم و به سیاق کلچین شخصی خود او مجموعه هزار تووهای بورخس (زمان، ۱۳۵۶) را فراهم آوردم و به کتاب زمان سپردم تا بعنوان سهم من در معرفی بورخس به فارسی زبانان، به صورت مجموع، بسازند و اگر تجدید چاپی در کار باشد به همان صورت درآید. چو باز آمدم، این مجموعه را چاپ شده دیدم و مذاق و مزاج کتابخوان ایرانی را

دیگر نگویه . ترجمه‌نشده‌ها ترجمه نشده مانده بود ، جاذبه‌های دیگر از همان را بخود مشغول می‌داشت . البته طی این سال‌ها چند اثری از بورخس و درباره بورخس در آمده ، که آنها که من دردهام عبارتند از مصاحبه با بورخس در کتاب هفت صدا ، ترجمه خانم نازی عظیما ، (منص ۱۲۱ - ۱۷۳ ، موسسه انتشارات آگاه ، تهران ، ۱۳۵۷) و مطالبی در باره او در کتاب فرهنگ‌نو در امریکای لاتین ، ترجمه خانم مهین دانشور (موسسه انتشارات امیر کبیر ، تهران ، ۱۳۶۱) دوزخ (۷ تمثیل و ۳ قصه) به روایت آقای کاظم فیروزمند (نلاش ، تبریز ، ۱۳۵۷) ، و سرخ و آبی (دوستان و بی‌نشر) ترجمه آقای حسن تهرانی (نشر آینه ، تهران ، ۱۳۶۱) . کوشش منترجمان این آثار ماجور باد . اما هنوز جای برخی از بهترین کارهای اولیه بورخس خالی بود . طی دو سال گذشته همان قب و قاب‌ها و مناسبت‌ها باز مرآبسراغ بورخس فرستاد و شش داستان این مجموعه را ، که همه از کارهای اولیه اوست و در گذشته به سبب کمبود بضاعت باجرات به ترجمه آنها دست نزده بودم ، بیشتر برای عرضه به دوستان نزدیک و کمتر بعمنظور چاپ ، بهفارسی برگرداندم . اکنون که فاریاب لطف کرده و خواستار چاپ این داستانها شده است با پوزش از خوانندگان به خاطر شکنن این پیمان اعلام نشده ، عهد می‌بندم و اعلام می‌کنم که دیگر کاری به کار بورخس نخواهم داشت و ترجمه باقیمانده آثار او را به همت دوستان جوانتر و امی گذارم . این نکته را هم اضافه کنم که یکی از داستانهای این مجموعه («جنوب») بنا بر قول دوستان ، سالها پیش دد

مجله کتاب هنر که ظاهرآ در شیراز چاپ می شده ، به ترجمه نخانم  
سهیلا صبیمی ، درآمده است ؛ از ایشان هم پوزش می طلبم .

احمد میرعلالی

۶۲/۵/۱۴

## مجزءه پنهان

... فاما ته الله ماه عام ثم بعده قال  
کم لبست قال لبست يوم او بعض يوم ...  
سوره بقره آیه ۱۲۶

شب ۱۴ مارس ۱۹۳۹، در آپارتمانی در کوچه زلترنر<sup>۱</sup>،  
پراگ، زارومیر هلادیک<sup>۲</sup>، مصنف نژادی ناتمام دشمنان<sup>۳</sup>، و مؤلف  
کتاب اثبات‌آبدیت<sup>۴</sup>، و نویسنده جستاری درباب منابع یهودی  
غیرمستقیم آثار یعقوب بهمن<sup>۵</sup>، بلکه مستbast بازی شطرنج دور و دراز را  
بر رویا دید. حریفان بازی دوفرد نبودند، بلکه دو خاندان جلیل بودند.

---

۱ - و خداوند اورا حد سال سیراندو باز بر انگشت و گفت چه مدت  
در نگ کردن گفت پنروز با پاره‌ای از بک روز ...

1) Zeltnergasse

3) Jaromír Hladík

4) The Enemies

5) «Vindication of Eternity»

۶) صرفی و عارف (Jacob Boehme (Behmen) ۱۵۷۵-۱۶۲۴)

آلانی.

بازی فرنها پیش آغاز شده بود . دیگر کسی نمی توانست جایزه فراموش شده را ، که شابع بود هنگفت و شاید برشمار باشد ، تو صاف گند . نطعم و مهره ها دادربر جی بهانی چیده بودند . ژارومیر ( در رویای خود ) فرزند ارشد بکی از دو خانواده رقیب بود . زنگ همه ساعتها وقت حرکت بعدی را ، که ناخبر بر نمی داشت ، اعلام کردند . در خواب بر ماهه های دشمنی باران خورده می دوید - و نمی توانست مهره ها با نوایین بازی شطرنج را به باد بیاورد . در این لحظه بیدار شد ، صدای باران و جلاجنگ ساعنهای هولناک قطع شد . آوازی هماهنگ ، که با فریادهای فرمان نقطه گذاری می شد ، از کوچه زلترن برخاست . سبیله دمیده بود ، وی شفراولان ملاح رایش سوم به سر آگه وارد می شدند .

روز نوزدهم ، ادعانامه ای علیه ژارومیر هلا دیک به دست مقامات رسید؛ همان روز ، هنگام غروب ، اورادست گیر کردند . به سر بازخانه ای سفید و ضد عفنی شده ، بر کرانه دیگر مولدانو<sup>۱</sup> بردند . هیچ کدام از اتهاماتی که گشتاب به او می زد رد کردند نبود : نام خانوادگی مادری او یاروسلاوسکی بود ، خون بھودی داشت . تحقیق او درباره بهمن از بھودیان جانبداری کرده بود . امضاء او در نهایت به از دیاد معترضان به آن شلوس<sup>۲</sup> کمک کرده بود . در سال ۱۹۲۸ سفر یزیره<sup>۳</sup> را برای

---

(۱) Moldau در چکسلواکی . (۲) آنجلویاکی .

(۳) Achluss اتحاد سپاسی ازربیش و آلمان در سال ۱۹۳۸ .

(۴) Sepher Yezirah یعنی از آثار مکتوب غریب نمی پنود که نویسنده آن ناشناس است . می توان آن را به سفر خلفت نزجمه کرد ( که اینه باید با سفر به ایش نویات آشنا شود ) .

بنگاه مطیعه‌های هر مانبار مدورف<sup>۱</sup> نترجمه کرده بود؛ این بنگاه، برای مقاصد تجارتی، جزوی پر طول و تفصیلی منتشر کرده، و در آن در مورد آوازه مترجم غلو کرده بود؛ یولیوس روت<sup>۲</sup>، بکی از مأمورانی که سرنوشت هلادبک را به دست داشت، این جزوی را ورق زدید بود. مردی وجود ندارد، که بپرورد از حوزه شخصی خود، زودباور نباشد: دو یا سه صفحه با حروف درست کافی بود تا یولیوس روت را از اهمیت هلادبک مطمئن سازد و از لزوم کشتن او، برای عبرت دیگران. تاریخ اعدام بمساعت نه صبح روز بیست و ششم مارس موکول شد. این تأخیر (که خواننده اهمیت آنرا بعداً در ک خواهد کرد) به مسبب این تقابل مقامات بود که، به شیوه کواکب یا باتات، کند و غیر شخصی عمل کنند.

نخستین واکنش هلادبک وحشت محض بود. خوب می‌دانست که از چوب‌پوار، کنده جlad، یانی گه کاردنی ترسد، اما مرگ در برابر جو خود آتش تحمل ناپذیر بود. ببهوده برای خود تکرار می‌کرد که واقعیت سهمناک، عمل ناب و همگانی مردن است نه شرالط النزامي آن. از تجسم این شرائط در خیال خسته نمی‌شد؛ به طرزی سخره می‌کوشید تا همه شفوق آنرا بفرساید. لابقاطع جریان کار را پیش بینی می‌کرد، از بیدار شدن در سیدهدم تا دلیک مرمز تفکه‌ها. پیش از روزی که یولیوس روت تعیین کرده بود، صدها بار مرد و زنده شد، در جا طعایی که اشکال وزوایای آنعاً هند سمر سبز بودند، از گلوله

---

• Hermann Bendorf (۱)

Jeljus Rotbo (۲)

سر بازان متفاوتی که شمار طان نغیر می کرد و گاه از فاصله نزدیک او را می کشند و گاه از دور دست، با وحشت والعی (شاید با شهامت واقعی) با این اعدامهای تخلیی رو برو می شد، هر صورت خجالی چند ثانیه می باید. چون حلقه بسته می شد، باز ڈارو بیر خستگی ناپذیر به شب هر استاک مرگ خود برمی گشت. آنگاه فکر کرد که واقعیت معمولا با پیش بینی های درباره واقعیت تطبیق نمی کند. با منطقی ضرب استدلال می کرد که پیش بینی جزئیات هر حادثه از وقوع آنجلو گیری می کند. وفادار به این جادوی بیمامیه، دور از ذهن ترین جزئیات را اختراع می کرد، به این منظور که وقوع نیابند. طبیعتاً به این هراس می رسید که مبادا این جزئیات بیامبرانه باشند. طی این شبهای در دبار نلامش می کرد تابه نحوی بر جوهر فرار زمان چنگ اندازد. می دانست که زمان چار نعل به سوی سپدهدم روز بیست و نهم می تازد. با صدای بلند استدلال می کرد: اکنون در شب بیست و دو هم، تا آن دم ۴۳ این شب بیاید (و قاش شب دیگر که بیاید) من زخم فاپذیرم سر می فاپذیرم. شبهای خواب در نظرش و رطمهای سیاه عیفی بودند که گاه در آنها فرو می رفت. گاه بیصرانه شلیک قطعی جو خده آتش را آرزو می کرد، که خوب یا بد، اورا ارجبر عیت تخلبانش می رهانید. روز بیست و هشتم، وقتی آفتاب با به مرگ بر میلهای بلند پنجره ها تابید، فکر نمایشنامه اش، دشمنان، اورا از این تصورات خوازمایه بیرون کشید.

هلادیک از سین چهل گذشته بود. سوای دوستی هایی محدود و عادات بسیار، زندگی اش صرف مثفله پر ممای ادبیات می شد. چون

هر نویسنده‌ای، محسن نویسته‌گزندیگر را از روی آثارشان می‌سنجد، و انتظار داشت که آنان بر مبنای آنچه او به تصور خود مطرح افکنده بود درباره این قضایت کنند. همه کتابهایی که منتشر گردیده بود اورا بهندامنی بهم دچار گردیده بودند. تحقیق اودر کار بهمن؛ ابن عزرا و فلااد<sup>۱</sup> در اصل محصول سفارش دیگران بود؛ ترجمة او از سفری زیره نشان از غفلت، بی‌عواملگی و حدس و گمان داشت. تخمین زد که اثبات اهدیت او کم نقص نداشت: جلد اول تاریخچه‌ای از ادبیت‌های گوناگونی بود که انسان ابداع گرده است، از «وجود» لاتینبر پارمنیدس<sup>۲</sup> گرفته تا گذشتہ متغیر هیتون<sup>۳</sup>؛ جلد دوم (همزبان با فرانسیس برادرلی<sup>۴</sup>) این فرضیه را که همه وقایع در عالم توالی‌های زمانی می‌سازند نهی می‌گردد. استدلالی کرد که همار تجربه‌ای ممکن برای انسان نامحدود نیست، و یک مورد «نکرار» کافی است تا ناشان دهد که زمان سلطه‌ای بیش نیست ... مناسفانه بر این‌بینی که این سلطه را می‌نمودند خود به همان اندازه سلطه‌آمیز بودند. هلا دیک با نوعی گیجی برآکره این استدلال‌ها را مرور می‌کرد. او همچنین یک ملیه شعر اکپرس بونپتنی سروده بود، که در سال ۱۹۲۲، بدون جلب موافقت سراینده، در

1) Robert Fludd

( تولد حدود ۴۵۰ پیش از مولاد ) فیلسوف

يونانی .

3) Hinton

( ۱۸۴۶ - ۱۹۲۲ ) Francis Herbert Bradley فیلسوف

انگلیسی .

گلچینی درج شده بود ، واز آن تاریخ به بعد گلچینی نبود که این اشعار را بهارت نبرد . هلا دیک بانگرانی می خواست تا با نمایشنامه منظومش ، دشمنان ، گذشته پریشان و کم حاصل خود را جبران کند . ( در نمایش قالب منظوم را می پسندید زیرا این قالب اجازه نمی داد که نماها اگر ان عدم واقعیت را ، که شرط لازم هنراست ، از بیاد بپرند .

در این اثر وحدت های تئاتری ( وحدت زمان ، مکان ، و کنش ) حفظ شده بود . مکان نمایش هر اد کانی<sup>۱</sup> است ، در کتابخانه بارون رومر - اشتات<sup>۲</sup> ، زمان یکی از آخرین شباهی قرن نوزدهم است . در صحنه نخست از پرده اول غریبه ای به دیدار رومراشتات می آید . ( ساعتی هفت ضربه می زند ) ، حدمت آفتاب رو به زوال شباهی پنجه را پرشکره می کند ، موسیقی پسر هیجان و آشای مجارستانی در فضای گوش می رسد . ) در پی غریبه نخست کسان دیگری به دیدار او می آیند : رومراشتات این مزانه را نمی شناسد ، اما باناراحتی احساس می کند که آنها را قبله دیده است . همه مینهادان به تمجید او می پردازند ، ( ما آشکار است . نخست برای ناشاگران نمایش ، سپس بر خود بارون - که اینان دشمنانی پنهانی اند که هم قسم شدند نا اور را تباہ مازند . رومراشتات به باری هوش موفق می شود تعریکات پیچیده آنان را دفع با خشی کند . در جریان گفتوگو از نامزد او ، یولیادو ویدنو<sup>۳</sup> ، واز

---

1) Hradecany

2) Baron Roemerstadt

3) Julia de Weidenau

آدمی به نام یارو سلاو کوبین<sup>۱</sup>، که زمانی خواستگار او بوده است، ذکری بمعیان می‌آید. اکنون کوبین هفل باخته گمانی گند که رومر-اشتات است... خطر بیشتر می‌شود. رومراشتات، در پرده دوم، به‌اجبار یکی از دیسه‌گران را می‌کشد پرده سوم و آخر آغاز می‌شود. تناقض‌ها به تدریج نلیبار می‌شوند: بازیگرانی که تصور می‌شود نفس خود را بازی کرده باشند از نو پیدا می‌شوند! مردی که بدست رومر-اشتات کشته شده است، برای لحظه‌ای باز می‌گردد. کسی اشله رمی‌کند که زمان ساکن بوده است: ساعت هفت صربه می‌زند، خورشید مغربی بر شیشه‌های پنج‌جره بلند انعکاس می‌زند، موسیقی پر هیجان مجارستانی در فضا به گوش می‌رسد. نخستین بازیگر نمایشame باز پیدا می‌شود و کلماتی را که در نخستین صحنه‌پرده اول بر زبان آورد بود تکرار می‌کند. رومراشتات بدون کوچکترین تعجبی اورا مخاطب فرار می‌دهد. نماشاگر می‌فهد که رومراشتات همان یارو سلاو کوبین شوربخت است. نمایشی در کار نبوده است: این هذبانی ادواری است که کوبین پیوسته در آن می‌زید و باز می‌زید.

هلا دیک هیچ گاه از خود نبرسیده بود که آبا این تراز یکمدمی اشتباهات ساختگی یا خود انگیخته، مزخرف باتعیین انگیز، بوده است. احساس می‌کرد که چنین طرحی مناسب نسرين ابتکسار برای اختفای عیوب و تجلی جنبه‌های نیرومند او، و در بردارنده امکان برائت (نمادین) مفهوم اساسی زندگی اش بوده است. تاکنون پرده اول و بکی دو صحته از پرده سوم را تکمیل کرده بود. سرشت موزون

---

۱) Jaroslav Kubla

اثر به او اجازه می‌داد نامدام آن را مرور کند و مصراحتهای دوازده  
همجایی را بدون مراجعته بمعتن ، اصلاح کند. فکر کرد که هنوز دوپرده  
مانده است، و مرگش بهزودی درمی‌رسد. در ناربکی به خدا منوسل هد.  
اگر اصلاً وجود داشته باشم ، اگر یکی از تکرارها و خطاهای  
تونباشم، به عنوان مصنف دشمنان وجود دارم. به منظور پرداخت  
این نمایشنامه، که شاید وجود مرا توجیه کند، وبالطبع وجود  
تورا توجیه کند ، به سال دیگری فیاض دارم . این یک سال را  
بهمن عطا کن، این توابی که همه قرون و همه زمانها از آن توس.  
این شب آخر بود، بیرحم تربین شبان ، اما ده دقیقه بعد خواب، چون  
اقیانوسی سیاه ، او را فراگرفت و فروبرد .

نزدیک سپیده دم ، خواب دید که خود را در یکی از رواقهای  
کتابخانه کلستانین<sup>۱</sup> پنهان کرده بود . کتابداری با عینک دودی از او  
پرسید : دنبال چه می‌گردی ؟ هلا دیگر جواب داد : خدا. کتابدار  
بسه او گفت : خداد ریکی از حروف یکی از صفحات یکی از ۴۰۰۰۰۰  
جلد کتاب کتابخانه کلستانین است . پدران عن و پدران پدران  
من بدنبال آن حرف گشتماند. من از بسیاری آن گشته‌ام کورشده‌ام.  
عینک خود را برداشت ، و هلا دیگر دید که چشمان او مرده‌اند. مراجعت  
وارد شد ناطلسی را بر گرداند. گفت: این اطلس بمدرد نمی‌خورد،  
و آنرا به دست هلا دیگر نداد ، و هلا دیگر آنرا بمطور تصادفی باز کرد.  
گویی از میان مهی ، نفشه هندوستان را دید. با هجوم ناگهانی بقین ،  
یکی از کوچکترین حروف را لس کرد . صدایی که از همه سوی آمد

گفت: فرست مکافی برای کار تو عطا شده است. هلا دیک از خواب پرید.

به باد آورد که روپاهای انسانها به خدا علیق دارند، و ابن میمون<sup>۱</sup> نوشت است که کلمات هر رویا، اگر من شخص و مجرماً باشند و توسط گوینده‌ای نامنی ادا شوند، الهی‌اند. لباس پوشید. دو سرباز وارد سلوی او شدند و دستور دادند که به دنبال آنان بروند.

هلا دیک از پشت در، هزار تولی از راه روها، پلکانها و دعلیزها را مجسم کرده بود. واقعیت بی‌رونق‌تر از انتظار او بود: گروه آنان از تکرشته پلکانی آهین پایین آمدند و به حیاط اندر ونی رسیدند. چند سرباز - که دسته‌های یونیفرم‌شان باز بود - متور سبک‌تری را امتحان می‌کردند و در مورد عیب و علت آن باهم اختلاف داشتند. سرجوخه بمساعتش نگاه کرد: هشت و چهل و چهار دقیقه بود. باید تا ساعت نه صبر می‌کردند. هلا دیک، بی‌اهمیت‌تر از آنکه ترحم‌انگیز باشد، بر توده‌ای از هیزم نشست. متوجه شد که سربازان از این که چشمانشان به چشم او بینند پرهیز می‌کنند. سرجوخه برای آنکه انتظار او را هموار‌تر کند سبک‌گاری به او تعارف کرد. هلا دیک سبک‌گار نمی‌کشد. سبک‌گار را از سر ادب با فروتنی پذیرفت. و تی آنرا روشن کرد دید که دسته‌ایش می‌لرزند. ابرها بالا می‌آمدند. سربازان آهسته حرف می‌زدند، گویی او از پیش مرده بود. بیهوده، تلاشی کرد زنی را به باد بیاورد که بولباد و بیدنورا از روی او ساخته بود ...

---

(۱) Matzonides موسی بن میمون (۱۱۳۵ - ۱۲۰۴) ربان و نسلوف بیهودی، متولد اسپانیا. بکنی از نالمیخ بزرگ بیهود.

جو خه آتش صف کشیدند و خبر دار ایستادند. هلا دیک، که پشت  
به دیوار سر بازخانه ایستاده بود، متظاهر شلبک تفنگ ها شد. کسی ابراز  
نگرانی کرد که ممکن است خون بر دیوار بیاخد. به محکوم دستور  
دادند که چند قدمی جاونر باید. هلا دیک، به طرزی مسخره، به باد  
اسباب چینی های مقدماتی عکاسخانه ای افتاد. دانه درشت بارانی در  
بکی از شفیفه هایش خورد و آهنه بر گونه ایش فرو غلطابد. سر جو خه  
فرمان نهانی را پارس کنان صادر کرد.

عالی مادی از حرکت افاد.

تفنگ ها هلا دیک را نشانرفتند، اما مأموران کشیدن ماشه ها  
بیحرکت بودند. بازوی سر جو خه حروکنی فاتحان را ابدیت بخشد.  
زنبوری بربکی از تخته سنگهای کف حیاط سایه ای ساکن انداخت.  
باد ایستاده بود، چنانکه گریبی متعلق بمعنطره نفاشی شده باشد. هلا دیک  
فریادی را آغاز کرده بود، هجانی را، گره شدن مشتی را، متوجه شد که  
فلج شده است. هیچ صدایی از جهان سکون زده به او نمی رسید.

فکر کرد: من درد و زخم، مرد هم.

فکر کرد: دیوانه سددام.

فکر کرد: ذهان باز ایستاده است.

آنگاه فکر کرد، که اگر چنین باشد، فکر او نیز باز خواهد ایستاد.  
بانگرانی می خواست که این احتمال را بیازماید: (بدون حرکت دادن  
لبهای) چهارمین سرود شبانی و عرفانی ویرژیل را در دل خواهد. گمان  
کرد که سر بازانی که دیگر دور می نمودند در نگرانی او سهیم باشند.

داش می خواست با آنها حرف بزند. تعجب می کرد که از سکون نمتد خود هیچ احساس خشنگی یا سرگبجه نمی کند . پس از مدت زمانی نامعین به خواب رفت. چوں بیدار شد جهانرا همچنان حسامت و ساکن بافت . فطره آب هنوز برگونه اش آوبخته بود ؟ سایه زیور علی بر منگوش حباط جا بهجا نشده بود . «روزی دیگر گذشت تا هلا دیک ماجرارا فهمید .

برای انتقام اثرش از خدا یکمال تسلیم فرصت خواسته بود: قدرت پروردگار این مهلت را به او داده بود. به خاطر او خداوند معجزه ای پنهان طرح افکنده بود: گلو لة آلسانی او را در ساخت محظوظ می کشت، اما در ذهن او ، میان فرمان آتش و اجرای آن یکمال فاصله می افتد . از گیجی به حق، از حق به تسلیم، و از تسلیم به شکر گزاری ناگهانی رسید .

هیچ سندی جز حافظه خود نداشت ؟ پرداخت استادانه هر مصريع دوازده هجایی در جریان کار، نوهی انضباط خجسته را بر او تحمیل کرده بود ، که آن تازه کاران که بند بند اشعار گنگ و گذرای خود را فراموش می کنند، خواب آنرا هم نمی توانستند بیستند . برای نسل های بعدی، یا حتی برای خدا کار نمی کرد، زیرا از پسند ادبی او اطلاع چندانی نداشت. استوار، پروسوس، رازدار، هزار توی رفیع و نامرثی خود را بر زمان نمی داشت. دوباره بر پرده سوم کار کرد . برخی نمادهای بیش از حد آشکار را: زنگشکر رسانید، موسیقی را، حنف کرد. هیچ عاملی نبود که جلو کار اورابگیرد . می زد، فشرده می کرد، مزکد می ساخت؛ گاهی، نسخه اولیه را بر می گزید . کم کم حباط را

دوست می‌داشت، سر باز خانم را دوست می‌داشت؛ یکی از چهره‌هایی که به صورتی پایان ناپذیر در برابر بود اورا و ادامت تاتصور خود را از شخصیت رومراشتات تعديل کند. کشف کرد که اصوات سخت متنافری که چنان مایه‌غم فلوبربود چیزی جز خرافات بصری نبست؛ نانوانی‌ها و آزارهای کلام‌مکنوب است، که کاری به کلام گویای برطنین ندارد... نمایشنامه‌خود را به انجام رساند؛ فقط یک تک صفت باقی داشت. آنرا بافت؛ قطره‌آب بر گونه‌اش فرو لغزید. فریادهای وحشیانه سر داد، صورتی‌را بر گرداند. شبیکی چهار گانه اورا فروانداخت.

(اروپیر هلا دیک ساعت نه و دو دقیقه صبح روز ۲۹ مارس مرد.)

۱۹۴۳

## مضمون خائن و قهرمان

سال ال‌لاطونی بدهن ساد

درست و نادرست کازه را لادور بی‌سروند می‌راند ،

بهای آن درست و نادرست کهنه را بدور می‌اندازد ؛

مردم همه تسبیک‌کانند و سرخ آنان

به جلاجنتک بربری فلکوسی بته است .

برج<sup>۱</sup> سروده دبلوو . بی . لینز<sup>۲</sup>

زیر نفوذ چترتون<sup>۳</sup> رسوا ( مبدع ویرابه‌بند رمز و رازهای

شکیل ) ولاینبز<sup>۴</sup> رایزن دربار ( کمعماهنجی ازلی را اختراع کرد ) ،

مبحث زیرا در خیال پرداخته‌ام ، که بی‌فردید علی بعد از ظهرهای بی‌نشر

---

1) The Tower

نویسنده ( ۱۸۵۶-۱۹۳۹ ) William Butler Yeats

نویس وادیب ایرلندی ( پرنس نوبل سال ۱۹۲۳ )

۲ - Gilbert Keith Chesterton ( ۱۸۷۴-۱۹۳۶ ) مقاله‌نویس

متفق و رمان‌نویس انگلیسی .

۳ - Gottfried Wilhelm von Leibniz ( ۱۶۴۶-۱۷۱۶ )

فیلسوف ، نویسنده و ریاضی‌دان آلمانی .

آن را بسط خواهیم داد ( و این نلاش از هم‌آکنون به نحوی مسروجه می‌نماید ) . جای جزئیات ، بنزه‌بینی‌ها و فرمیم‌ها خالی است ؛ تکه‌هایی از این تاریخ‌خنوز برمن آشکار نیست ؛ امروز ، که سوم ژانویه ۱۹۴۲ باشد ، آن را کم و بیش چنین می‌بینم :

حادثه در سرزمینی زیر فشار و مرسخت : لهستان ، ایرلند ، جمهوری ونزوئلا ، کشوری در امریکای جنوبی یا حوزه بالکان نشر می‌باشد .... باید بگوییم نظر یافته است ، جرا که هر چند راوی معاصر است ، روایتی که نقل کرده نزدیک مبانه با او ان قرن نوزدهم را خ داده است . باید ، برای سهولت روایت ، بگوییم که مکان ایرلند است و زمان سال ۱۸۴۶ . راوی رایان<sup>۱</sup> نام دارد ؛ انتبه فرگوس کیل پانریک<sup>۲</sup> جوان ، قهرمان ، برومند و شهید است ، که به طرز اسرار آمیزی نوش قبر شد ؛ همان که نامش زینت بخش شعر براویننگ<sup>۳</sup> و هوگو<sup>۴</sup> است ، و مجسمه‌اش فراز تپه‌ای خاکستری - رنگ میان دشنهای سرخ سروزی می‌کند .

کیل پانریک فردی دسبه<sup>۵</sup> تگر بود ، سردسته پنهانی و سرالند دسبه<sup>۶</sup> گزان ؟ به موسی شباهت داشت ازین لحاظ ؛ که از سرزمین موآب<sup>۷</sup> ، ارضی موعدی را توصیف می‌کرد که هر گز بدان پسا نمی‌گذاشت ؛ زیرا شب شورش پیروزمندانه‌ای که خود طرح افکنده

۱) Ryan

۲) Fergus Kilpatrick

۳) Robert Browning ( ۱۸۱۲ - ۱۸۸۹ ) شاعر ایتالیایی

۴) Victor Hugo ( ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ ) شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی

۵) مذهب وادی : D.D.

و برانگیخته بود هلاک شد . تاریخ نخستین سده مسکن نزدیک می شود ؛ جزئیات جنایت معمانه اند ؛ رابان ، که در کار فراهم ساختن زندگینامه ای از قهرمان است ، کشف می کند که معمان از حیطه جنائی محض فراتر می رود . کیل پاتریک در تماشاخانه ای به قتل رسید ؛ پلیس انگلیس نتوانست ردپایی از ذات پیدا کند ؛ تاریخ تنویان اعلام می دارد که عدم توفیق پلیس به هیچ وجه با نیات خیر آنان منافقانی ندارد ، زیرا او بدون شک به فرمان همین پلیس به قتل رسیده است . مراحل دیگر معمان را بایان را آشته می سازد . این وجوده خصلتی حلقوی دارند ؛ به نظر می رسد که پدیده هایی را از مناطق دور افزاده و اعصار از یاد رفته تکرار یا تلفیق می کنند . بدین سان ، کسی نیست که نداند که گزینگانی که نعش قهرمان راوارسی کردند نامه سربمهوری یافتد که او را از رفتن به تماشاخانه در آن شب خاص بسرحد می داشت . جولیوس سزار هم ، سرراه خود به قربانگاه ، آنجا که دشنه های دوستانش به انتظارش بود ، عربضه ای دربافت کرد ، که هر گز فرصت خواهند آن را نیافت ، عربضه ای که در آن توطنه انشا و نام خواهان به دست داده شده بود . کالپورنیا<sup>1)</sup> همسر سزار ، در رویاعی خود ، برجی را دید که سنا به نام شوهرش کرده بود ، و این برج فرد می ریخت ؟ شب مرگ کیل پاتریک ، شایعات دروغ و ناموقن در سراسر کشور با مسوختن برج دائره ای شکل کیل گاروان<sup>2)</sup> مصادف بود - رویدادی که می توانست بدشگون به نظر رسد ، زیرا

1) Calpurnia

2) Kilgavan

کبل پانرولک در کبلی گاروان زاده شده بود. این فربته‌ها (وقایع دیگر) در ترجمه احوال قصر و سرگذشت تو مله گرسی ابرلندی، اندیشه وجود طرحی پنهانی در زمان را در ذهن رایان تقویت می‌کند، تصویری که در آن، خطوط خود را نگرداند. بر تاریخ اعتباری، که کندورس<sup>۱</sup> آن را متصور می‌دانست، تامل می‌کند؛ برشکل - شناسی‌های پیشہادی هنگل<sup>۲</sup>، اشپینگلر<sup>۳</sup>، و ویکر<sup>۴</sup>؛ بر شخصیت‌های هزبود<sup>۵</sup>، که از طلا به آهن نرفی معکوس می‌کند. به بررسی تناسخ ارواح می‌بردازد، نظریه‌ای که ادب کلتی<sup>۶</sup> را از وحشت می‌انبارد و همین قصر آن را به کاهنان برینانی<sup>۷</sup> نسبت می‌داد؛ به این اندیشه می‌افتد که پیش از آنکه فهرمان فرغوس کبل پاتریک باشد، فرگوس کبل پاتریک جولیوس سزار بوده است. نمونه غریبی از برهان اورا ازین هزار توهای حلقی می‌رهاهد تا به درون هزار توهای دیگری اندازد که حتی نامتجانس تر و گریزناپذیرترند: کلمات گدایی که روز مرگ فرگوس کبل پاتریک با او سخن گفت قبل از در تراژدی مکبت آمده‌اند. نقلید تاریخ از تاریخ بداندازه کافی غریب بود؛ نقلید تاریخ از ادبیات دیگر نامتصور است....

رایان کشف می‌کند که در سال ۱۸۱۲، جیمز الکساندر نولان<sup>۸</sup>،

- Marquis de Condorcet (۱۷۴۳-۱۷۹۴) ریاضی‌دان و فلسفه‌فرانسوی  
 Friedrich Hegel (۱۷۷۰-۱۸۳۱) فلسفه‌آلمانی  
 Oswald Spengler (۱۸۸۰-۱۹۳۶) فلسفه‌دان آلمانی  
 Giovanni Battista Vico (۱۶۶۸-۱۷۲۳) فلسفه‌دان ایتالیایی  
 Hesiod شاعر یونانی قرن هشتم پیش از مولاد.  
 6) Celts              7) Britannic Druids  
 8) James Alexander Nolen

پیرنسین بساز قهرمان ، نمایشنامه‌های عمدۀ شکپیر ، از جمله جولیوس سزار ، را بعزمان گیلی<sup>۱</sup> ترجمه کرده بود . او همچنین در آرشبوهه بـ، دستورشنه مقاله‌ای به فلم نولان درباره فست اشپیله<sup>۲</sup> در سویس دست می‌باید : یعنی آن بازسازی‌های عظیم و پراکنده تئاتری ، که به هزاران بازبگر نیاز دارد و ماجراهای ناربخی را در همان شهرها و کوههایی که رخ داده‌اند تکرار می‌کند . باز سند منتشر نشده دیگری افشا می‌کند که چند روزی پیش از پابان ، کیل‌باتریک ، که ریاست جلسه سران را برای آخرین بار به عهده داشته ، حکم مرگ خائناً را امضاء کرده ، خائناً که نامش از سند محظوظ شده است . این حکم اصلاحاً با دووجهه پارسای کیل‌باتریک هماهنگی نداد . رابان در مثله زرف تر غور می‌کند (تفصیل او یکی از شکافها را در این بحث می‌پوشاند) و موفقی به حل معمامی شود . سرنوشت کیل‌باتریک در تمام اشخاصهای به انجام رسید ، اما او از تمامی شهری نیز تمایشانهای ساخته بود ، و بازیگران همه افراد او بودند . و نمایشنامه‌ای که نقطه اوج آن مرگ است او بود بسیاری روزها و بسیاری شبها را در بر می‌گرفت . آنچه روی داد چنین بود : روز دوم اوت سال ۱۸۲۴ نوٹه چیان فراهم آمدند . کشور در آستانه عصیان بود . اما همینه هر تلاشی به نحوی باشکت روبرو شده بود : خائناً در میان گروه بود . فرگوس کیل‌باتریک به جمیز نولان دستور داد نا این خائناً را باید . نولان دستورهای او را اجرا کرد : چون جمع همه گرد آمدند در برابر آنان اعلام

---

1) Gaelic

2) Festspiele

داشت که خائن کسی جز خودکیل پاتریک نیست . این اتهام را با شواهد انکار ناپذیر اثبات کرد ؛ نوشه چینان رهبر خود را به مرگ محکوم کردند . او خود حکم مرگ خویش را امضاء کرد ؛ اما التسلیم کرد اجازه ندهند که محکومیت او به وطن اجدادی لطفمند . از اینجا بود که نولان نقشه غریب خود را طرح افکند .

ایران کیل پاتریک را می برستید ؟ کسی چکندرین ظن بی حرمتی نسبت به او شورش را به مخاطره می انداخت ؛ نولان نقشه‌ای پیشنهاد کرد که اعدام کیل پاتریک را وسیله‌ای برای آزادسازی وطن اجدادی می ساخت . پیشنهاد کرد که محکوم به دست فاتلی ناشناس کشته شود ، در شرائطی که به عمد نمایشی باشد ، تا این شرائط بر تختی همگانی نظر گردد و به شورش سرعت بخشد . کیل پاتریک موگند خورد با برنامه‌ای همکاری کند که به او فرصت برآنت می داد و به مرگ او رنگ و آبی می افزود .

مجال تنگ بزد ، و نولان قادر نبود به شرائطی که برای این اعدام پیچیده اختراع کرده بود انسجام بخشد ؛ مجبور شد از آثار نهایتشمه زیباس دیگری ، و بلایام شکننگر انگلیسی و دشمن ، اقباس کند . صحنه‌هایی را از محکمیت و جولیوس سزار نکرار کرد . نمایش همگانی - و پنهانی - چندین روز وقت می گرفت . محکوم به شهر دابلین وارد می شد ، بحث می کرد ، فعالیت می کرد ، نیایش می کرد ، نکوهش می کرد ، کلاماتی بر زبان می آورد که (بعدها) رقت باز به نظر می رسید - و هریک ازین اعمال ، که در نهایت تجلیل می شد ، ساخته و پرداخته نولان بود . صدها بازیگر با فهرمان همکاری می کردند ؟

نفس برعی از آنان پراهمیت بود و بقیه سیاهی لشکر بودند . آنچه گفتند و کردند در کتابهای تاریخ ، و خاطره پرتب و تاب ایراند ، بافی می‌ماند . کیل پانربک ، که مجذوب سرنوشت دقیق و حساب‌شده‌ای بود که او را نبرانه و محکوم می‌کرد ، در پیش از بک مورد با اقوال و اعمال ابداعی خود به من (من نولان) غنا بخشید . و نمایش مردمی بدین سان در زمان جریان یافت ، تا ، در ششم اوت ۱۸۴۴ ، در یک غرفه تماشاخانه ، که طاقه شالهای عزا به گرد آن آویخته بودند ، واژ پیش یاد آور غرفه تماشاخانه ابراهام اینکلن بود ، گلوله محظوم به سینه خائن قهرمان وارد شد ، و او به زحمت توانت ، میان دو فوران نند خون ، چند کلمه از پیش تعیین شده را بر زبان آورد . تکه‌هایی که از شکسپیر اقتباس شده ، در کارنولان ، کمترین ارزش در اماییک را دارند : ظن رایان براین است که نویسنده با درج آنها خواسته است که کسی ، احتمالاً در آینده ، متوجه حفیقت شود . رایان درمی‌باید که او هم خود بخشی از نقشه نولان را تشکیل می‌دهد .... در پایان گندو کادی مساجت آمیز ، تصمیم می‌گیرد که کشف خود را مسکوت گذارد . کتابی منتشر می‌کند معرفت به تجلیل از قهرمان : که این هم بدون تردید پیش‌بینی شده بود .

## بخت آزمایی بابل

من نیز همانند همه مردان بابل نایب کنسول بوده‌ام؛ و همانند  
همه پاک برده؛ زندان، رسوایی و قدرت فاهره را نیز شناخته‌ام.  
بنگرید: انگشت اشاره دست راست من مفقود است. باز بنگرید:  
ازین شکاف شولای من می‌توانید داغ سرخی را که برشکم دارم  
بینید. این، حرف دوم است، بت. این نشانه، در شبها بی که ماه  
بدر تمام است، مرا بر مردانی که نشانه جیمل<sup>۱</sup> دارند مسلط می‌سازد؛  
اما همچنین مرا فرو دست کسانی می‌کند که نشانه الف<sup>۲</sup> دارند، و  
در شبان بی مهتاب ملزم به اطاعت از صاحبان نشانه جیمل ام. در  
سردابهای سپاه، دمان شاهرگ ورزابان مقدس را بر صخره‌ای سیاه  
بریده‌ام. به مدت یک سال قمری، نامرئی اعلام شده‌ام: غریبو  
برداشته‌ام و کسی نشنیده است، نان خویش دزدیده‌ام و مرا آگردن  
نزد، ازد، بر چیزی معرفت یافته‌ام که بوناییان نشناخته‌اند: یعنی بر تردید.

---

(۱) و (۲) و (۳) Gimmel . Beth . Aleph هر حرف اون الی ی عربی .

در حجرهای مور غمی؛ در برابر دستهای قاتلی که می‌خواسته مرا خنثه  
 کند، امید به من و فدار عانده است؛ در رود لذات، دلشوره مرا  
 رهانگرده است چه تهمه‌ی انگیز است روایت هر اکلیتوم پونیکایی<sup>۱</sup>  
 از فیثاغورث که به باد می‌آورد که پیرود<sup>۲</sup>، و پیش از آن یوفوربس<sup>۳</sup>، او  
 پیش از آن آدیزاده فانی دیگری بوده است. بسی منظور بسادآوری  
 چنین نتائج‌هایی، بعاصمه‌داد از مرگ، پاچنی شعبده، نیازی ندارم.  
 من این تنوع تشریف‌پذیر برانه را به نهادی مدیونم که سایر جماهیر  
 بولن از آن نبرداخته، یا آن را بآن خود در خفا و به طور ناقص  
 برپا می‌دارند؛ یعنی بخت آزمایی. راجع به سابقه آن‌کند و کاو  
 نگردیده‌ام؛ همین دلایل دانم که ساحران در این باب به اجماع نرمیده‌اند؛  
 از طریق‌های پرناثیر آن همانقدر می‌دانم که مردی نجوم تخوانده شاید  
 از ماه باشد. من از سورزمینی سوئیجه‌آور می‌آیم که در آن بخت  
 آزمایی بخش عمده‌ای از راقعیت را تشکیل می‌دهد؛ نما بسی امروز  
 در این عهده، شهادت‌کنم آن‌دو شیده‌ایم که در باب رفتار فهم ناپذیر خلاابان  
 یا نهش دل خود فکر کردند. اکنون به دور از بابل و رسوم محبوب  
 آن، با اندکی اعجوب به بخت آزمایی می‌اند. یشم و حدس و گمان‌های  
 کفر آمیزی را سبقت و سنجین می‌کنم که مردم در سایه روش غرور  
 زیرلب زمزمه کرده‌اند.

پدرم روایت می‌کرد که در روز گزاران باستان - چند قرن پی  
 چند سال پیش؟ - بازق بخت آزمایی در بابل خصلتی عوامانه داشته

۱) Heraclitus of Pontica (پریاکلیتوس پونیکی) ۵۶۰ - ۴۷۰ پوشان مرداد) فیلسوف پونیکی.

۲) Pyrho (پریو) ۴۶۵ - ۴۲۵ یعنی زمینه (د) فیلسوف پونیکی.

۳) Pantous Euphorbus (پانتوس افوربوس) مرد اهل ترداها یونانی‌اند جنگکشند.

است . می گفت ( نمی دانم بـا چه مـا به از حقیقت ) که دلاکان تکه استخراج آبی مستطیلی شکل با وزقه چرمابی منقش را با سکه های مسین سودا می کردند . فرعه کشی نیمروز برگزار می شد : برندگان ، بدون نایید بیشتری از جانب بخت ، مسکوک نقره دریافت می داشتند .  
کل بزرگان ، چنانکه می بینید ، ابتدا نی بود .

این نوع «بخت آزمایی» طبعاً باشکست فرین شد . ارزش اخلاقی آن هیچ بود . قابلیت های انسانها را - به جز امید آسان - برنمی انگیخت . سوداگرانی که این بخت آزمایی های پولی را به راه انداده بودند ، با عدم اقبال همگانی مواجه شدند و کم کم به زیان افتدند . کسی نلاش کرد ، تا با گنجاندن تعداد بسیار کمی شماره های منفی در میان شماره های برنده ، مختصر به بودی به کار بخشد . برادر این اصلاح ، خریداران مستطیل های شماره دار احتمال دو گانه بودند ، مبلغی پول یا پرداخت جریمه ای ، که میزان آن اغلب چشمگیر بود ، پیش رو داشتند . طبیعی بود که این خطر خفیف - بک شماره منفی به ازاء هرسی شماره برنده - توجه همگان را برانگیزد . با این دربست خود را به دست بازی سپردند . هر که بليط نمی خرید بزدل و فرمایه بمشمار می آمد . این تحفیر به مرور زمان فزونی گرفت . آنکه بازی نمی کرد مورد نفرت فراز می گرفت ، اما بازندگانی هم که جریمه می پرداختند شماتی می شدند . شرکت ( کم کم در آن زمان بدین نام شناخته می شد ) برای حمایت از برندگان ، که تا پرداخت کلیه جرائم نمی توانستند جائزه خود را دریافت دارند ، مجبور به اتخاذ تدابیری شد . شرکت علیه بازندگان اقامه دعوی می کرد :

قاضی آنان را به پرداخت اصل جریمه به اضافه مخارج دادگاه با گذراندن چندروزی در زندان محکوم می کرد. همه بازندگان زندان را بر می گزیدند، تا شرکت را رسوا کنند. قدرت همه جا گیر شرکت. قدرت روحانی، قدرت عایدالطبیعی آن - از همین ابراز شهامت مردانی انگشت شمار در آغاز، ناشی شد.

اندکی بعد، شمارهای جریمه پرداز از گزارشها فرعه کشی - حذف و این گزارشها به انتشار محکومیت‌های زندان مربوط به هر شماره منفی منحصر گردید. این ایجاز، که نخست تقریباً نادیده ماند، اهمیتی بسزا یافت. در بردازندۀ قضیبن جلوه عناصر غیرنقدي در بخت آزمایی بود. توفیق آن عظیم بود. شرکت، که به اصرار بخت آزمایان ملزم به اتخاذ این تدبیر شده بود، باز مجبور به افزایش شماره‌های منفی خود شد.

کسی نمی‌تواند انکار کند که با بیان سخت به منطق، حتی به قرینه سازی، دلسته‌اند. اینکه شماره‌های بختیار معادل مبالغ صرراستی بول و شماره‌های نابختیار مساوی چند روز و شب زندان باشد به نظرشان نامربوط رسد. برخی ارباب اخلاق به این بحث پرداختند که بول خامن سعادت نیست و اشکال دیگر سعادت شاید معتبرتر باشند.

سرچشمۀ بیفاراری دیگری در اعمق فرودست وجود داشت. طلاب مدرسه دینی میزان شرط‌بندی را چند برابر ساختند و به نعمین اشکال وحدت و امید پرداختند؛ تهدستان با حررتی که معقول با ناگزیر می‌نمود، خوبیش را از دائرة این تربع دلبر و پرغوفا

بیرون دوستند. تشویش بر حق همگان، نهیدستان همچنانکه مالداران،  
تا با برابری در بخت آزمایی شرکت جویند، آشوب خشمی را  
برانگیخت، که گذشت سالیان نتوانست خاطره آن را بزداید. برخی  
مردم صریحت نمی فرمودند، با خود را به نفهمیدن می زدند، که نظام  
تازه‌ای در رسیده است، مرحله تاریخی مقداری .... بردهای بلیطی  
ارغوانی رنگ را دزدید، بلیطی که به او این حق را می داد تا در  
فرعه کشی بعدی زیانش سوزانده شود. قانون جنائی نیز همین کیفر  
را برای سرقت بلیط تعیین کرده بود. شماری از بابلیان بر آن بودند  
که او به جزای صرفت مستوجب میله گذاخته است؛ و شماری دیگر  
که علو طبع بیشتری داشتند، معتقد بودند که جلاد باید حکم بخت.  
آزمایی را اجرا کند، زیرا تقدیر چنین مقرر داشته است ....

شورش‌ها آغاز شد، خون‌های عزیزی بر خاک ریخت؛ اما  
سرانجام مردم بابل، برعغم مخالفت اغیانه، اراده خود را تحمیل  
کردند. یعنی: مردم کاملاً به اهداف متعالی خود دست یافتند. این  
اهداف، در وله اول، شرکت را وامی داشت تا قدرت کامل را  
پذیرد. (این وحدت، با توجه به گسترده‌گی و پیچیدگی عملیات  
جدید، ضرورت داشت.) در وله ثانی مقرر می داشت که بخت.  
آزمایی مخفی، آزاد، و همگانی باشد. هر آزاد مردی، به محض  
آنکه به زمزد بعل تشرف می نافت، به طور طبیعی در قرعه کشی مقلس  
شرکت می جست. این قرعه کشی هر هفتاد شب یک‌بار در هزار نوهاي  
خواهیان انجام می گرفت و سرنوشت هر فرد را نا مراسم بعدی معین  
می ساخت. نابع قرعه کشی محاسبه ناپذیر بود. قرعه سعدی او را

به عضویت شورای معاخران از مقام می داد یا به محکومیت او به اسارت دشمنی (دور با نزدیک) در نزد او می انجامید، با در سایه های آرامش، بخش حجره ای زنی را می بافت که نازه توجه او را برانگیخته بود پاهر گز انتظار نداشت نا اورا ذوبازه بیست. فرعه ای منفی شاید بمعنی قطع اعضاء، فضاحت های گوناگون، یا مرگ بود. گاه رویدادی واحد - فتل ج. در میخانه، تجلیل مرموز از ب. - احتمالاً حاصل بدین معنی با چهل فرعه کشی بود. اما باشد یاد آوری شود که اعضاء شرکت همه نبر و مند وزیر کنیز بودند (وهستند). در بسیاری موارد آگاهی براینکه برخی از شادی ها عملی ساده تقدیر است احتمالاً از مقام آنان می کاست؛ برای برهبز ازین نقصه عاملان شرکت از اغوا و جادو سود می برند. عملیات آنان، شروع اداری آنان، مخفی بود، در تفیش امیدهای نهانی و وحشت های نهانی مردم از منجمان و جاسوسان استفاده می کردند. شیرهای سنگی وجود داشت، خلوتی «قدس به نام دفعه» بود، شکافهایی بر اثر آن غبار گرفته بود که، بنا به نظر همگان، به شرکت ممتنعی می شد؛ مردمان خیراند بش بسیاری اتهامات خود را به دیگران در این شکافها می تذمثمتند. این اتهامات در فهرستی اتفاقی از حتماً ناپذیر اثبات بندی می گردید. باور نمی توان کرد، اما بازهم شکایت شد. شرکت به دو اول نهانکاری معمول خود، مستفید - ا جواب نداد. آر جیجع داد به شنبه و چیزهای بنگازد - که اکنون در میان اسفار مقدس است - و میان دور زیزهای پل کارخانه نفاب سازی پنهان دارد. آن نوشته نظری اشعار می داشت که بخت آزمایی درج عامل تصادف در نظام جهان است و

پندیرش خطاهای ذه به منظور تکذیب تقدیر، که به فصل تأیید آنست . ازین نوشه همچنین بر می آمد که آن شیران و آن دخیل مقدس ، هر چند از نظر شرکت غیرمجاز نبودند (و شرکت حق مشاوره با آنان را برای خود محفوظ می داشت)، بدون نضمین اداری عمل می کردند. این اعلام اخطراب عمومی را نسکن داد . تأثیرات دیگری نیز، که نوبسته پیش بینی نکرده بود: بر جا گذاشت. این نوشه عملاً روحیه واعمال شرکت را نعدیل کرد. (برای بیان آنچه می دانم فرمت اند کی باقی مانده است؟ به ما اخطار شده که کنتی آماده شراع کشیدن است؟ امامی می کنم این مطلب را توضیح دهم.)

هر چند شاید نامحتمل بنماید ، نا آن هنگام کسی تلاش نکرده بود نا برای بازی ها فرضیه ای عمومی بسازد . مرد بابلی چندان اهل اندیشه و نامل نیست . داوری های سرنوشت را محترم می شمارد ، زندگی خود را به دست این داوری ها می سپارد ، بیم و امید های خود را به این داوری های بسند ، اما هرگز به خاطر شرط نمی کند که در قوانین هزار قبی آنان بسا مدارهای دواری که آن داوری ها افشاء می کنند تغییر کند . با این همه ، آن اعلام غیررسمی که دکر کردم بحث های بسیاری را از نوع حقوقی - ریاضی برانگیخت . فرض ذیرو از یکی ازین بحث ها زایید شده است : اگر بخت آزمایی بسی منزله نشاند تقدیر باشد ، تزربن ادواری آشوب به انتظام عالم ، آیا مطلوب نیست که تقدیر نه تنها در فرعه کشی بلکه در همه مراحل بخت آزمایی مداخله کند؟ آیا مسخره نیست که تقدیر حکم مرگ کسی را بدهد ؛ حال آنکه شرائط مرگ او - خوب شدن داری صامت با جار و جنجال ،

حد زمانی یک ساعت با ینک فرن - از بازی تصادف مصون بماند ؟  
این تردیدهای سخت منصفانه سرانجام به اصل لاح چشمگیری منجر شد،  
که پیجیلدگیهای آن را (جنده برابر شده در اثر نماین فرون) ، جز  
مشتی متخلص نمی فهمند ، اما تلاش می کنم آنها را، حتی بمشیوهای  
نمایین هم نشان خلاصه کنم.

باید قرعه کشی اویی را تصور کنیم ، که در آن برای کسی  
مجازات مرگ تعیین می گردد. برای اجرای حکم قرعه کشی دیگری  
برگزار می شود ، وابن قرعه کشی (مثلًا) نه جlad محتمل را نامزد  
می کند. شاید چهار نفر از بن جلادان در قرعه کشی سومی شرکت  
کنند تا نام جlad اصلی آشکار گردد ، دونفر شاید مرائب منهی را با  
مرائب سعد (مثلًا، یعنی بک گنج) تعریض کنند ، دیگری شاید مجازات  
مرگ را سخت نر کند (بعنی : آن را فضاحت بار سازد یا با شکنجه  
بپارابد) ، باز دیگران شاید از اجرای حکم استنکاف ورزند ...

طرح نمایین این چنین است. در واقعیت ، تعداد قرعه کشی ها  
بینهایت است . هیچ تصمیمی قطعی نیست، همه درون یکدیگر محروم  
می شوند ، جاہل گمان می برد که تعداد بینهایت قرعه کشی ها منلزم  
مقدار بینهایت زمان است ؛ در واقع فقط کافی است که زمان ، چنانکه  
در مثال مشهور خرگوش ولاکبشت ، بطور بینهایت تقسیم ہذبرباشد.  
ابن بینهایتی به طریقی تحسین انگیز باشادهای پیجیلدۀ بخت و مثال  
کهن و آسانی بخت آزمایی ، که هر ادراک افلاطاون آن راهی پرستیدند ،  
همه‌انگی دارد ...

ظاهر اطهیین تغییر شکن بافتی از آین ما در کناره رود تیره زواک

باشه است: ایلپوس لامبر بدبوس<sup>۱</sup> در کتاب خود زندگی آنتونینوس هلهیو گابالوس<sup>۲</sup> می‌ذوبد که چنگونه این امپراطور جائزه می‌هانان خود را بر صدفهای در بابی می‌نوشت چنانکه به یکی ده رطل زر می‌افتاد و به دیگری ده مگس، ده موش زمان خواب، ده خرس. این اشاره بجا خواهد بود که هلهیو گابالوس در آسیای صغیر، میان کاهنان بعد خدابی که نام ازو می‌گرفت تحصیل کرده بود.

قرعه‌کشی‌هایی نیز، بالعدهاف نامعلوم، وجود دارند؛ یکی مقرر می‌دارد که با قوت کهوری از زاپروبان<sup>۳</sup> به درون آبهای فرات افکنده شود؛ دیگری امر می‌کند که مرغی از بام پرجی آزادگردد؛ آن دیگری می‌گوید که دانه‌شی از دانه‌های بیشمار ماسه ساحلی کم (یا بر آن افزون) گردد. نتایج، گاه دهشت انگیزند.

رسوم ما، به یمن نائیر کریمانه شرکت، کاملاً از عامل تصادف آکنده است. خربدار یک دوچین سبوی شراب دمشقی شکفت زده نخواهد شد اگر یکی از آنها حاوی طلسی باشد یا حاوی رطیابی. کاذب سند نویس از درج بندی غلط و شباهه‌انگیز غافل نمی‌مائد؛ من خود، در خلال این اظهارات مشتابزده به تلبیس یا اختراع مواردی مبالغه‌آمیز، با خطاهای فاحش، پرداخته‌ام؛ و نیز شاید به‌ابدا عنوی یک‌واختی مرموز ...

مورخان ما، که نازک بین نربن مورخان جهانند، برای تصحیح عامل تصادف روشنی اختراع کردند. مشهور است که امور انجام

1) Aelius Lampridius

2) Life of Antoninus Heliogabalus

3) Taprobane

شده بر طبق این روش (عموماً) موثق‌اند؛ هرچند، طبیعتاً، خالی از ریاکاری نیستند. بهر حال، دیجی چیز چون تاریخ شرکت چنین به افسانه آلوده نیست ...

مخاطوطه‌ای، که در مبدی از زیر خاک بیرون آورده شده، شاید همین دیروز نگاشته شده باشد یا منعکس بهیک فرن پیش باشد، هیچ کتابی منتشر نمی‌شود که در هر نسخه آن اختلافی بالاصل وجود نداشته باشد. کتابان پنهانی سوگند خورده‌اند تا حذف کنند ایفزايند، تغییر دهند.

شرکت، با قرآنی (المی)، از هر گونه خودنمایی برهیزمی‌کند، عاملان آن، چنانکه طبیعی است، مخفی‌اند. دستور العمل‌هایی که مدام ارسال می‌دارند با فرمان‌هایی که به وفور از جانب شیادان صادر می‌شود تفاوتی ندارد. وانگهی، چه کسی می‌تواند لاف آن زندگه شیادی تمام عیاز است؟ دائم الخمری که جوازی مسخره را جعل می‌کند، خواهای که «ربانة رویا از خواب می‌برد نازنی را که کنارش خواهد بوده خفه کند؛ مگر هردو شاید، نعمی سری را از جانب شرکت، «انجام نمی‌رسانند؟ این کار کرد حسابت، که با عمل پروردگار قیاس پذیر است، به حدس و گمان‌هایی از هر دست مبدأ می‌دهد. بدکی از آنها، فی المثل، این شبّه نفرت انگیز را القاء می‌کند که شرکت ابدی است و نا آخرین شب جهان، و قنی آخرین خدا که همان را نابود کند، می‌پاید. باز فرضیه دیگری برای شرکت قائل به قدرتی بی‌حد و مرز است، اما می‌گوید که شرکت نفوذ خود را فقط در ظریف‌ترین امور، کار می‌برد: در ناله مرغزار، در روشن و تارزنگار

و المان غیار، درنوشتواب بامداد . گمان دیگری باز هست، برآمده از دهان بزرگ را فضیان نقابدار ، بدین مضمون که شرکت هرگز وجود نداشته است و هرگز وجود نخواهد داشت فرضیه سفیم دیگری استدلال می کند که اثبات بانفو واقعیت وجود این بنگاه مرورز به بیک اندازه بمحاصل است ، زیرا باطل چیزی نیست جز بازی بی بایان تصادف .

## هر چک و پر چکار

از میان مسائل بسیاری که ذهن تیز و جسور لونورت<sup>۱</sup> را به آزمون گرفت، هیچ کدام چنین غریب - می‌توان گفت چنین گناخانه غربی - نبود که مسلسله سرگیجه‌آوری از اعمال خونین که درویلای تریست - لوروی<sup>۲</sup>، میان روایج بی‌حد و مرز درختان اوکالپیتوس<sup>۳</sup>، به نقطه اوج خود رسید. حقیقت دارد که اریک لونورت نتوانست جلو آخرين جنایت را پگیرد، اما در این نکته تردیدی نیست که آن را پیش‌بینی کرده بود. البته هویت قاتل شوربخت یارمولینسکی<sup>۴</sup> را نیز نتوانسته بود حدس بزند، اما از مکلامی این سلسله جنایت شریزانه و همچنین مشارکت رد شارلاخ<sup>۵</sup>، همان که به شارلاخ کج کلاه معروف بود، را در آن به فرامست دریافته بود. این جنایتکار (همانند بسیاری دیگر) به شرافت خود سوگند خورده بود نا لونورت را به قتل بر ماند، اما لونورت ازین تهدید هرگز بسمی به دل راه نداده

1) Erik Lonnort

2) Triste - le - Roy

3) Doctor Marcel Yarmolinsky

4) Red Scharlach

بود . خود را منفکری تمام عبار می داشت ، نوعی او گوست دوپن<sup>۱</sup> ،  
اما خصلت ماجراجویی و با حنی باکبازی داشت .

نخستین جنایت در هتل دونور اُرخ داد . همان کوشک منثوری  
شکل که برآبهای دشت رنگ مصب رود ساب<sup>۲</sup> انداخته است . در  
سومین روز از ماه دسامبر دکتر مارسل بارمولینسکی ، نماینده  
بودول<sup>۳</sup> در سومین کنگره تعیینات تلوز<sup>۴</sup> ، سردی باریش و چشمان  
خاکستری رنگ . به این کوشک { که سبدی نفرت بار آسایشگاه ،  
نقیمات شماره دار زمدان ، و ظاهر کلی روپیخانه را به بازترین  
وجه تلفیق کرده است ) وارد شد . هر گز نخواهیم دانست که آیا  
هتل دونور را پسندید باه : آن را با همان تسلیم و رضای بستانی  
پذیرفت که به او اجازه داده بود سه سال جنگ در سله جبال کنرپانیان<sup>۵</sup>  
و سه هزار سال فشار و بهودی کشی را تاب بیاورد . انافق خوابی در  
طبقة هسکف به او داده شد ، در برابر مجموعه اتفاقهایی که فرمانروای  
جلبه با کروفت در اخبار داشت . بازمولینسکی شام خورد ، بازرسی  
شهر ناشناخته را به روز بعد موکول کرد ، کتابهای منعدد و متعلقات  
معدود خود را بر قسمهای چید ، و پیش از نیمه شب چرا غریب اعماش  
کرد . ( رائندۀ حاکم جلیله که در انافق جنبی می خوابید چنین  
شهادت داد . ) روز چهارم ، ساعت بازده و سه دقیقه صبح ، سردبیر  
نشریه ییدیش زایتون<sup>۶</sup> به او نافن کرد ؛ دکتر بارمولینسکی  
جواب نداد ؛ او را در انفاق بافتند ، چهره اش کمی کبود شده بود ،

---

1) August Dupin

2) Hotel du Nord

3) Podolsk

4) Carpathians

5) Yiddische Zeitung

و اندامش زیر خرفهای عضیم و عنیق تقریباً غریبان بود . نه چندان دور از دری که به راهرو باز می شد افتاده بود ؛ زخم چاقوایی عمیق سینه اش را دربده بود . در همان اتاق ، دو سه ساعتی بعد سرکار تروبرانوس<sup>۱</sup> و لونورت در میان روزنامه نگاران ، عکاسان : و ماموران پلیس در باب این مثاله با متناسب بحث می کردند .

تروبرانوس در حالی که سپگار برگ بزرگی را آمرانه درهوا تاب می داد می گفت : « لازم نیست به دنبال حن و آل یا گربه سه پا بگردیم . همه می دانیم که فرمانروای جلیله صاحب مرغوب ترین نمونه های یاقوت کهر در جهان است . کسی به فصد سرفت آنها ، به اشتیاه ، به اینجا آمده است . بار مولسکی برخاسته ؛ و مارق مجبور شده است او را بکشد . شما چه فکر می کنید ؟ »

لونورت جواب داد : « محتمل است ، اما جالب نیست . شما جواب خواهید داد که واقعیت کوچکترین نیازی به جالب بودن ندارد . و من به شما پاسخ خواهم داد که واقعیت می تواند از جبر جالب بودن سر باز زند ، اما فرضیه شما نمی تواند . در فرضیه ای که شما پیش نهاده اید عامل تصادف نقش عمده ای دارد . در اینجاست ربانی مرده افتاده است ؛ و من توضیحی انحصر از ربانی را ترجیح می دهم ؛ و کاری به بدیاری فرضی سارقی خیالی ندارم . »

تروبرانوس با کچ خلفی جواب داد :

« توضیحات ربانی به کارم نمی آید ؛ آنچه برای من جالب

---

1) Commissioner Treviranus

است دستگیری مردی است که این ناشناس را چاقو زده است .»  
 لونورت حرف او را تصحیح کرد : « چندان هم ناشناس  
 نیست . مجموعه آثار او اینجاست . » به روی از کتابهای قطع  
 درخی اشاره کرد : حاتمه‌ای بر قباله ! بروزی فلسفه رایبرت فلاڈ<sup>۱</sup> ;  
 ترجمه افظ به لفظ سفریزیره ؟ زندگینامه بعل شم تاو<sup>۲</sup> ؛ یک  
 تاریخچه فرقه حیدان<sup>۳</sup> ؛ بک تک نگاری (به آلمانی) درباره  
 تربیع الهی<sup>۴</sup> ؛ تک نگاری دیگری درباره قاموس مقدس خمسه موسوی<sup>۵</sup> .  
 ترویرانوس باسوهطن ، تقریباً با ارز جار بـ آنها خیره شد . آنگاه  
 به خنده افنداد .

جواب داد : « من مسیحی بیتوابی بیش نیستم ، اگر ما باید  
 همه آن کتابهای قدیمی بیلدزده را با خود ببریم ؟ من فرصتی ندارم  
 که صرف خرافات یهودی کنم . »  
 لونورت زیرا بگفت : « شاید این جنبه به تاریخ خرافات  
 یهودی تعلق داشته باشد . »  
 سردبیر یسیدیش زایتونگ به خود جرات داد به مبانص صحبت

نایر شرکان نوریه Cabala (۱)

## 2) Robert Fludd

- (۲) Shem - Tov (شمش - توو) اسرائیل بن امادر (۱۷۰۰ - ۱۷۶۰) مسلم ده  
 هیانع یهودی ، مؤسس فرقه حیدان در انگلستان .
- (۳) Hasidin (برهیل گزاران یا متفکران)
- (۴) Tetragrammaton (چهار حرف اسم اعظم (ای و د))
- (۵) Pentateuch (استخار پنجگانه نوریه).

بدود و بگوید : « و میبحی هم . » آدمی نزدیک بین ، بیندین ، و  
بسار خجول بود .

کسی بدوا جواب نداد . یکی از ماموران نکه کاغذی میان  
ماشین تحریر کوچک بافت که این جمله زاتمام برآن نوشته بود :

### نخستین حرف نام بر زبان آمده است

لو نورت جلو لبخند خود را گرفت . ناگهان به یک کتاب دوست -  
باعبرانی شناس - بدل شده بود ، دستور داد تا کتابهای مقول را  
بسته بندی کنند ، و به دفترش ببرند . بی اعنتا به تحقیقات پلیس ،  
خسود را وقف مطالعة آنها کرد . کتاب عظیمی در فطیع نیم ورقی  
بزرگ تعلیمات اسرائیل بعلشم ناو ، بنیانگذار فرقه پارسایان ، را  
بر او آشکار ساخت ؛ و کتاب دیگری خصال و وحشت‌های تربیع  
الهی را ، که همانا نام بیان ناپذیر خدا باشد ؛ آن دیگری ، این نظریه  
را که خداوند نامی پنهانی دارد که در آن (همچنانکه در آینه اسکندر  
که ایرانیان بدارکنند مقدونی نسبت می‌دهند ) نهیں از اعراض  
پروردگار ملعوظ است ، که همانا ابدیت باشد - یعنی علم حضوری  
بر هر چه به وجود خواهد آمد ، وجود دارد ، و در عالم وجود داشته  
است . تعداد اسماء الهی ، مطابق با متت ، نودونه است ؛ یهودشناسان  
دلیل نقصان این عدد را به وحشت جادویی از اعداد زوج نسبت  
می‌دهند ؛ حیدران استدلال می‌کنند که این هیات منضم صد عین نام

است که همانا اسم اعظم باشد.

چند روز بعد، مراجعته سردبیر بدبیش زایتو نک در این پژوهش دانشنامه وقهه انداخت. این مرد می خواست درباره قل حرف بزند، لونورت ترجیح می داد درباره نامهای گوناگون پسورد گار سخن بگویید. روزنامه نگار، در سه متون، خبر داد که مفتش اربک اونورت هم خود را مصروف مطالعه اسماء الهی کرده است تا از آن رهگذر به نام قاتل «برسد». لونورت، که به ساده‌انگاری‌های روزنامه نگاران خوکرده بود، ازین موضوع مکدر نشد. یکی از آن کاسب‌کاران که در راهه بوده کتابی خردوار دارد نسخه مردم پسندی از تاریخچه فرقه حمیدان منتشر کرد.

جنایت دوم در شب سوم ژانویه؛ در متروکترین و خلوت‌ترین گوشة حموه غربی پایتخت؛ رخ داد. نزدیک سحر. یکی از ژاندارمهایی که سوار بر اسب در این جاهای دور افتاده گشت می‌زند مذوجه مردی شد پیچیده در خرقه‌ای، که در سایه مغازه رنگفروشی کوههای دم افتاده بود. صورت سخت شده‌اش آغشته به خون به نظر می‌رسید؛ زخم چاقویی عمیق سینه او را در بدله بود. بر دیو از افزار لوزی‌های زرد و سرخ، با گنج کلامانی نوشته شده بود. ژاندارم‌این کلمات راهی‌جی کرد....

آن روز بعداز ظهر ترور ارانوس و لونورت عازم صحنه متروک جنایت شدند. شهر در چپ و راست ماشین از هم می‌گذشت؛ آسمان فر اختر می‌شد و خانه‌ها کمتر و کمتر می‌شدند و کوره‌های آجربزی با یشهای تبریزی بیشتر و بیشتر. به مقصد یارادبار خود

رسیدند : به آن آخرین کوچه با دیوارهای تکلی صورتی رنگ که به نظر می‌رسید به طریقی مغشوش غروب خورشید را منعکس می‌کد. هوای مرده معلوم شده بود . او دانبل سیمون آزهودو<sup>۱</sup> بود ، مردی با مختصر شهرتی در حومه شاهی و باستانی شهر ، که از یک گاریچی به گردن کلفتی سیاسی بدل شده ، و بعدها به یک دزد و حتی یک خبرچین نزل مقام یافته بود . ( به نظر آنان شیوه بدیع مرگ او در خود او بود : آزهودو نایابنده آخرین نسل از حرامیانی بود که می‌دانستند چگونه قداره بکشند ، اما با هفت تیر آشنا نبودند . ) کلماتی که با گنج نوشته شده بود چنین بود :

## حرف دوم نام بر زبان آمده است

سومین جنایت شب سوم ماه فوریه رخ داد . تلفن دفتر سرکار ترویرانوس اندکی پیش از ساعت یک زنگ زد . مردی سخت رازدارانه با صدایی از بین حلق حرف می‌زد ، گفت که اسمش گینز . برگ ( با گنس برگ )<sup>۲</sup> است و حاضراست در ازاء پاداش مناسبی ، راز قربانی شدن آزهودو و یارمولینسکی را توضیح دهد . همه ناساز سوت‌ها و بوق‌ها صدای خبرچین را در خود غرق کرد . آنگاه ارتباط قطع شد . ترویرانوس بدون آنکه احتمال شوختی تلفنی را رد کند ( موسم کارناوال بود ) ، بازرسی کرد و دریافت که از لبوربول - هاؤس<sup>۳</sup> بیان تلفن شده است ، می‌کدهای در کوچه نولون<sup>۴</sup> - آن کوچه

1) Daniel Simon Azevedo

2) Ginzberg (or Ginsburg)

3) Liverpool House

4) Rue de Toulon

کشیف که در آن شهر فرنگی و شیر فروش، روسی خانه و دکه زنانی  
 که کتاب مقدس می فروشنده کنار هم فرادگرفته اند. ترور بر انوس تلفن  
 کرد و با صاحب میکده حرف زد. این شخصیت (که نامش بلاک  
 فینگان<sup>۱</sup> بود، جانی ایرلندی که نه کاری بود که مجدوب، یا تقریباً  
 سهود شخص و احترام شده بود) به او گفت آخرین فردی که از  
 تلفن محل استفاده کرده یکی از من انجران بوده، مردی به نام گریبووس<sup>۲</sup>  
 که تازه با چند نا از رفاقتاش بیرون رفته است. ترور بر انوس بیدرنگ  
 به لیورپول هاوس رفت، در آنجا فینگان اطلاعات زیر را بداو داد.  
 هشت روز پیش از آن، گریبووس اناقی بالای میخانه گرفه بود. مردی  
 بود با جزء صورت مشخص، ریش خاکستری و نگث تو صیف ناپذیر،  
 که لباس سیاه کهنه‌ای پوشیده بود؛ فینگان (که ازین اتفاق استفاده‌ای  
 خاص می کرد و ترور انوس آن را حدس می زد) درخواست کرایه‌ای  
 کرده بود که بی تردید خیلی زیاد بود؛ گریبووس بیدرنگ مبلغ  
 درخواستی را پرداخته بود. به ندرت بیرون می رفت؛ در اتفاق شام  
 و ناهار می خورد؛ و در بار کسی قباقه او را نمی شناخت. در این شب  
 خاص چاین آمده بود تا از دفتر فینگان تلفن کند. کالسکه سربته‌ای  
 برابر میخانه ایستاده بود. کالسکه‌چی از جایش نکان نخورد بود؛  
 بسیاری از مشتریان به باد می آوردند که صورتکی به شکل خرس  
 بر جهره داشته است. دو دلفک از کالسکه پیاده شده بودند؛ به مقامت  
 کوتاه بودند؛ و هر کس می توانست بفهمد که سیاه مستند. با بوف و  
 شپور به دفتر فینگان رجیخته بودند؛ گریبووس را، که ظاهرآ آزاد

را شناخته بود اما به سردی به آنان جواب می‌داد، در آغوش گرفته بودند؛ چند کلمه‌ای به زبان ییدیش رد و بدل کرده بسودند – او، با صدای آهسته و حلقی؛ آنان، بالحنی زیر و غیر طبیعی – و آنگاه گروهی به اتاق طبقه بالا رفته بودند. پس از بک ربع ساعت هرسه، بیار شنگول و سرحال پایین آمده بودند؛ گریپوس تلوتلو می‌خورد، و به نظر می‌رسید که به اندازه آنان مت باشد. بلند بالا و عجیب – میان دلگکان نقاپه اوراه می‌رفت. (یکی از زنان بادلوزی‌های زرد، سرخ و سبز، باطرحهایی چون الماس، را به یاد می‌آورد.) دوبار افتاده بود، دوبار دلگکان او را سربا بلند کرده بودند. کنار حوض آب مستطیلی شکل بیرون، هرسه به کالسکه سوار شده و ناپدید شده بودند. همان طور که کالسکه در حال حرکت بود، آخرین دلک از روی رکاب نصویر رکبکی به انضمام بک جمله بسر یکی از الواح سنگی بیرون نگاشته بود.

ترویرانوس به جمله خیره شد. تقریباً آن را حدس می‌زد.

ازین قرار بود:

### آخرین حرف نام بر زبان آمده است

آنگاه اتاق کوچک گریپوس – گبز بر گک را تفیش کرد. بر کف اتاق لکه سناره شکلی از خون بود؛ در گوش و کنارهای بقاوی سیگارهایی ساخت مجارستان<sup>1</sup> و در قهقهه‌ای، کتابی به زبان لاتینی – نسخه شناسی عبری – یونانی<sup>2</sup> (۱۷۳۹) از لوسدن<sup>3</sup> – هر راه

1) Philologus Hebræo – Graecus (1799)

2) Leusden

با یادداشتهای دستنویس گوئانگون . نروبرانوس کتاب را بادلخوری وارسی کرد و بی لونورت فرستاد . نازه وارد ، بدون آنکه کلاه از سر بردارد ، به خواندن پرداخت و در همان حال نروبرانوس به بازپرسی از شاهدان خد و نقیص گوی آدم دزدی احتمالی مشغول بود . ساعت چهار صبح بیرون آمدند . در کوچه پیچاپیچ نولون ، وقتی برمارپیچ مردۀ سحر با می گذاشتند ، نروبرانوس گفت :

« و فرض کنیم که دامستان امشب ساختنگی باشد ؟ »

اریک لونورت لبخند زد و برای او قطعه‌ای را ( که زیر آن خط کشیده شده بود ) از رساله سی و سوم نسخه شناسی باعلمائین شایسته آن فرائت کرد :

*Dies Iudeorum incipit a solis occasu  
Usque ad solis occasum diei sequentis .*

واضافه کرد : « این یعنی که روز عیسی از شامگاه آغاز می‌شود و تا شامگاه روز بعد ادامه می‌یابد . »

نروبرانوس سعی کرد طعنه بزند .

« آبا این با ارزش‌ترین نکنه‌ای است که امشب کشف کرده‌اید ؟ »

« نه . حتی ازین با ارزش نر کلمه‌ای است که گینزبرگ به کار برده است . »

روزنامه‌ای بعد از طبله ازین سلسله ناپذید شدن‌ها غافل نماندند .

صلب و سیف<sup>۱</sup> آنها را با انتظام و اضباط تحسین انگیز آخوند .

1) The Cross and the Sword

کنگره رهبانیت در تقابل داشت؛ ارنست پالامست<sup>۱</sup> در پیام شهید<sup>۲</sup> علیه «ناخبرهای تحمل ناپذیر در این بیوودی کشی مسکانه وزیر زمینی، که سه ماه وقت گرفته ناچار سه جهود را بگیرد» سخن گفت؛ یمدمش زایتوونگ فرضیه وحشتناک نقشه‌ای خد بیوودی را رد کرد؛ « حتی اگر بسیاری از روشنفکران صاحب درک هر پاسخ دیگری را برای این مسئله مرموز سکانه نپذیرند»؛ برآوازه ترین تفسیجی جنوب، رد شارلاخ کج کلاه، سوگند خورد که هرگز جنایت‌هایی این چنانی در منطقه او رخ نخواهد داد، و کمیسر فرانس نروبرانوس را به تفافل جنایت بار منهم کرد.

در شب اول مارس، سرکار کمیسر باکت سربه مهر پرهیزی دریافت کرد. آن را باز کرد: باکت حاوی نامه‌ای بسود به امضاه باروخ اسپینوزا<sup>۳</sup>، و یک تنشه تفصیلی دهر، که معلوم بود از کتاب راهنمایی کنده شده است. نامه پیش‌بینی می‌کرد که روز سوم مارس جنایت چهارمی در کار نخواهد بود، زیرا رنگفروشی در غرب، میخانه کوچه نولون و هتل دونور و دیقا دنوس مثلثی هرفانی و مناوی الأضلاع<sup>۴</sup> بودند؛ انتظام این مثلث با جوهر سرخ بسرنشه مؤکد شده بود. نروبرانوس این استدلال به طبقه هندسی را با تسلیم و رضا خواند، و نامه و نقشه را برای لونورت - که استحقاق چنین مدلک جنون آمیزی را داشت - فرستاد.

۱) Ernest Palast

۲) The Marly

۳) Baruj Spinoza (۱۶۳۲-۱۶۷۷) مژوح یا به عیکه اسپینوزا فیلسوف هلندی . .

اریک او نورت اسناد را بررسی کرد. سه محل جنایت در واقع  
باهم فاصله مساوی داشتند. تقارن در زمان (سوم دسامبر، سوم -  
زانویه، سوم فوریه)؛ و نیز تقارن در مکان .... به طور ناگهانی  
احساس کرد که در آستانه کشف این راز است. شهود ناگهانی اورا  
خط کش و جعبه پر گاری تکمیل کردند. لبخند زد، کلمه «نربع»  
را (بابرداشت نازه‌ای) تلفظ کرد، وتلفن کمپرس را گرفت. بدوا گفت:  
« به خاطر مثلث مناوی الاصلی اعی که دشیب برایم فرستادید  
سپاسگزارم. به کمک آن مألفرا حل کردم. فردا، جمعه، می‌توانم  
مطمئن باشیم که جانبان در زندانند. »

« در این صورت، نشده‌ای بروای جنایت چهارم ندارند؟ »  
« دقیقاً باین دلیل که در تندذک نقشه جنایت چهارم‌مند، می‌توانم  
مطمئن باشیم. »

او نورت تلفن را قطع کرد. یک ساعت بعد در بکی ارقطارهای  
راه آهن جنوب؛ به فندوبلای متروک نربت اوروی، سفرمی کرد.  
درج‌نوب شهر داستان ما رودکور کوچکی جریان دارد آکنده از  
آبهای گل آورد که زباله و آشغال مناور به آن منظره ناهنجاری می‌دهد.  
بر کناره دورتر آن شهر کمی صنعتی قرار دارد که در آن، در گف  
حایات حاکمی اهل بارسلون، هفت نیزکش‌ها نشوونما می‌کنند.  
ازین فکر که نامدار ترین آنان - ده شارلاخ - حاضر بود همه چیزش  
را بدهد و ازین بازدید پنهانی با خبر شود به خو: لبخند زد. آزهودو  
از دوستان شارلاخ بود؛ لرنورت این اختلال بعد را در نظر آورد  
که شاید فربانی چهارم خود شارلاخ باشد. آنگاه این فکر را کنار

گذاشت.... عملاً راز مسئله را کشف کرده بود؛ حالاً دیگر شرانط،  
با واقعیات ( نام‌ها ، سوابق زندان ، چهره‌ها ، جریانهای حقوقی و  
جزائی ) برایش جالب نبود . بیش از هر چیز می‌خواست قدمی بزند ،  
از سه ماه تحقیق در اتفاق درسته بیاساید . فکر می‌کرد که چگونه  
توضیح جنایت‌ها در مثلثی نامعلوم و کلمه بونامی خالک گرفتادی نهفته  
بوده است . راز مسئله اکنون به صورت بلورین در نظرش جلوه  
می‌کرد ؟ خمین این بود که قریب صدروز را صرف آن کرده بود .  
قطار کنار سکوی بارگیری ساکنی استاد . لونورت پایین آمد .  
بکی از آن بعد از ظهرهای مهجوی بود که به سپیدهدم می‌مانند . هوای  
این دشت پرگل و لای مرطوب و سرد بود . لونورت از میان کشتزاران  
به راه افتاد . سگان را دید ، در مرده راهی چارچرخهای را دید ، افق  
را دید ، اسبی نقره فام را دید که از گودالی آبی ناخوشگوار می‌نوشد .  
وقتی کلاه فرنگی مستطب شکل و بلای تربیت‌لوری را دید ، که  
تقریباً به همان بلندی درختان اوکالیپتوس سیاهی بود که آن را  
محاصره کرده بودند ، تاریکی شب درمی‌رسید . به این حقيقة فکر  
می‌کرد که فقط بک قلق و بک شغف دیگر ( فری کهن در شرق و فر  
دیگری در غرب ) او را از ساعتی جدا می‌کند که چنان مطلوب  
جویندگان « نام » است .

نرده‌آهنی زنگ زده‌ای محیط‌نا منظم و بی‌لارام شخص می‌ساخت .  
ددوازه اصلی بسته بود . لونورت ، بدون چشمداشت یافتن راه  
ورود ، دور کاملی به دور و بلازد . وقتی باز به جلو دروازه صعوده  
نایذیر رسید ، تقریباً بی‌اراده دستش را به میان میله‌ها کرد تا چفت

آن را ببازمایند. از صدای اصطکاک آهن بر آهن تعجب کرد. بامقداری  
صبر و حوصله دو لنجه دروازه از هم باز شد.

لونورت به میان درختان او کالپیتوس پیش رفت، پابرنسلهای  
آدفته‌ای از برگهای خنک و شکننده گذاشت. از نزدیک به نظر  
می‌رسید که خانه واقع دارایی نریست لوری از قرینه سازیهای  
زاده و نکرارهای جنون آسا سرشار باشد: تندیس بلورین الهه شکاری  
را در تاقچه‌ای دلخیز، مجسمه الهه شکاری در تاقچه دیگر نکمیل  
می‌کرد؛ هر مهناپی قرینه و نکرار مهناپی دیگری بود؛ پلکانهای  
مضاعف نرده‌های مشابه داشتند. تندیس هرمی<sup>۱</sup> دوچهره مایه‌ای  
غول آسا بر زمین می‌انداخت. لونورت خانه را دور زد همچنان که  
با غ را دور زده بود. همه چیز را واژسی کرد؛ زیر سطح ایوان  
متوجه در کرکره‌ای بازیکنی شد.

در را فشار داد؛ پلکانی مرمرین به دخمه‌ای منتهی می‌شد.  
لونورت، که دیگر از پسند معمار آگاهی داشت، می‌دانست که  
پلکانی دیگر در دیوار مقابل وجود دارد. آن را یافت، بالا آمد،  
دسته‌ایش را باز برد، و در بجه‌ای را بلند کرد.

انتشار نور او را به پنجره‌ای راهبر شد. آن را باز کرد: ماهی  
محرد و زرد رنگ نمای دوفواره مسدود شده را در با غ غمزده روشن  
می‌کرد. لونورت خانه را کاوید. از میان پس اساقها و دهیزها  
سفر کرد تا به دو حیاط خلوت مشابه رسید، چندین بار در حیاط خلوتی  
واحد سر دز آورد. از پله‌های غبارگرفته بالا رفت و خود را در اتافکی

---

۱) Hermes خدای بعدتر. صفت. بیک خداوند.

دائره‌ای شکل یافت؛ آینه‌های برابر از تصویر او بینهایتی می‌ساختند؛ از باز کردن و نیمه‌باز کردن پنجره‌هایی که همان باغ دلگیر پیرون را از زوابا و ارتفاعهای گوناگون نشان می‌دادند خسته شد؛ درون آنها، اثاثه بار و کش‌هایی زردرنگ پوشیده شده و چلچراغهارا در طاقه‌دال پیچیده بودند. اتفاق خواهی او را به خود مشغول داشت؛ و در اناق خواب، نک‌گل سرخی در گل‌دانی چینی - گلبرگ‌های باستانی به بیک اشاره‌دست فروریختند. در طبقه دوم، که آخرین طبقه بود، خانه به نظر بینهایت و متوجه می‌رسید: فکر کرد: خانه آنقدرها بزرگ نیست. شبکه‌خلی‌ها، قرینه‌سازی‌ها، آینه‌ها، گذشت سالیان، چشم من و افزود آن را بزرگ جلوه می‌دهند.

از پلکانی مادر پیچ بالا رفت و به رصدخانه رسید. مادشاهگاهی از میان قابهای اوزی شکل پنجره‌ها، که به رنگ‌های زرد، سرخ و سبز بودند، می‌درخشد. خاطرهای بہت آور و غیج‌کننده اورا درجا می‌خکوب کرد.

دو مرد کوناهقد، چارشانه و چابک، بر سرش ریختند و اسلحه‌اش را گرفتند. مرد دیگری، بسیار بلند بالا، با وقار به او سلام کرد، و گفت:

«شما خیلی باملاحته‌اید. یک شب و بیک روز کار ما را جلو انداختید.»

رد شارلاخ بود. مردانش به لونورت دستبند زدند. لونسورت سرانجام توافت حرف بزند.

«بعد از قاعده‌هایی می‌گردی، شارلاخ؟»

شار لاخ همانطور بی اعنه ایستاد. در کشمکش کوتاه مشارکت نکرده بود؛ بها کراه دستش را دراز کرد تا هفت تبر لوئورت را بگیرد. به حرف آمد؛ لوئورت در صدای او خنگی پیروزی، نفرتی به اندازه عالم، و حزفی کمدمست کمی از آن نفرت نداشت، نشخیص داد.

شار لاخ جواب داد؛ نه، بعدن بال چیزی زودگذر تر و لغزنده تر می گردم، بعدن بال اریک لوئورت می گردم. سه سال بیش، در قمارخانه‌ای در کوچه تو لون، برادرم را دستگیر کردید و به زندان فرستادید. آن شب، در میادله آتش، مردانم مرا، که بیک گلوله پلیس در مینه‌ام بود، در کالسکه سربسته‌ای از مهلکه در برداشت. نهروز و نه شب، در این ویلای دلگیر و متقارن، با مرگ دست و گریبان بودم؛ در گوره تپ می سوختم، و رب‌النوع نفرت‌انگیز و دور روی درها و دروازه‌ها،<sup>۱</sup> که بر تک‌گوشیش شفی و ظفی خبره مانده است، رو بابا و بیداری‌هایم را از وحشت می آکشد. کم کم از نخوبیش نفرت کردم، این احساس، من دستداد که داشتن دوچشم، دو دست، دوربه، چون داشتن دوچهاره؛ نفرت‌انگیز است. مردی ایرانی تلاش می کرد تا مراده کبیش عیسی در آورد؛ آن اندرز مشهور زا بهودان را برایم تکرار می کرد؛ همه راهها بهم ختم می شود. شب هنگام، هذیان من ازین استعداد مایه می گرفت؛ می دیدم که جهان هزار تویی است، و تک‌گوشی از آن ناممکن، زیرا تمام راهها، چه به ظاهر، به شعله هرونله وجه به جنوب، عملاً بهم منتهی می شوند، که و بلای نریست لوز روی وزندان چار گوشی که برادرم در آن جان می داد نیز بود. طی آن شبها به خدایی که با دو چهره می بیند،

وبه تمام خذایان تب و آیندعا ، سو گند خسوردم تا به گمرد مردی که  
برادرم را به زندان انداخت هزار تو بی بنم . آن رانیده ام و چه استادانه  
تندیده ام : مصالح کار عبارت بوده اند از نوبنده ای مرده که درباره  
بدعه های بینی می نوشت ، یک پرگار ، فرقه ای قرن و پیغمدهای ، کلمه ای  
یونانی ، یک قادر ، او روزی های یک رنگروشی .

« نخستین حلقه این سلسله به نصاف به دستم آمد . باهم کار انم -  
از جمله بادانیل آزه ودو - نفسه کشیده بودم نما بقوتهای حاکم را  
بر بائیم . آزه ودو بعما خیانت کرد : با پیش پرداختن که از ما ترفه بود  
به می خوارگی پرداخت و یک روز زودتر دست به کارشده . در عظمت هتل  
راه خود را گم کرد : ساعت دو بعد از نیمه شب بداناق یار مولینگی  
هجرم آورد . حریف که دجارت بیخوابی بود ، به نوشتن نشنه بود .  
ظاهرآ باداشتهایی را تصحیح می کرد ، یامقاله ای در باب نام خدا  
می نوشت؛ فقط کلمات نخستین حرف نام بر زبان آمده است  
رانوشته بود . آزه ودو به اودسنور داد آرام پاشد؛ یار مولینگی دشن  
را به طرف کلب زنگی برد که تمام نیروهای هتل را برمی انگیخت؛  
آزمودو بیدرنگ چاقورا در سینه اش فرو کرد . این عمل نقریباً عملی  
انه کاسی بود : یوم قرن خشنوت به او آموخته بود که این آسان زین و  
هطمثی ترین شیوه کشتن است ..... ده روز بعد ، از طریق یوسدیش -  
زا یتو نگشت باخبر شدم که شما نوشته های یار مولینگی را دنبال  
می کنید تا به راز مرگ او بی بسریله . من هم به سهم خود کتاب  
تاریخچه فرقه حسیدان را مطالعه کردم : آموختم که حرمت و  
هیبت بر زبان آوردن نام خدا بدان نظریه بر و بال داده که نیرو بی

عظیم و غریبانی در این نام نهفته است. آموختم که برخی از حبیدان، در این راه چندان پیش رفته‌اند که به قربانی کردن انسان پرداخته‌اند... می‌دانستم که شما نصور می‌کنید که ربانرا حسیدان فربانی کردۀ‌اند؛ بر عهده خود گرفتم تا این نصور را توجیه کنم.

« مارسل یار مولینکی شب سوم دسامبر مرد؟ برای قربانی دوم شب سوم زانوبه را بر گزبدم. یار مولینکی در شمال مرد؟ برای دو میان قربانی مکانی در غرب مر جمع بود. دانبل آزو دو قربانی ناگزیر بود. من حق می‌گذشم: آدمی بی‌فکر بود، خائن بود؛ دستگیری او همه نقشه را به خطر می‌انداخت. بکی از مردان ما به او چاقو زد؛ تا قتل او را بعقل دیگر بپوند دهم بر اسویزی‌های مقاومه رانگفروشی نوشتم حرف دوم نام بزرگ زبان آمد: است.

« جنایت سوم شب سوم فوریه اسباب چینی شد. چنان‌که تو برانوس حنماً حدس زده است، کاملاً ساختنگی بود، خجالی بود. گریفوس - گینزبرگ - گینبرگ خود منم؛ بیک هفتۀ بایان نایاب بر را (باریش مصنوعی بازیگری) در آن چهار تاقی مخروبه کوچئنولون ناب آوردم، زادوستانم مرا از آنجا در بر دند. بکی از آنان از روی رکاب کالسکه در حال حرکت بر سروری نوشت آخرین حرف نام بزرگ زبان آمد داشت، این جمله حاکمی از آن بود که سالمه جنایت‌ها مهله است. و خلق خدا چنین فرمیدند: با این حمل نشانه‌های مکرری برآکند ناشمارا، اربیل از نورت استدلال گردا؛ به این فکر اندازد که این سالمه هر بیع است. نشانه شویی در شمال، نشانه‌های دیگری در شرق و غرب، مستلزم نشانه‌شوم چهارمی در جنوب بود؛ تربیع الهی-

نام خدا؛ بهوده از چنین از حرف ماخته شده است؛ لوزیهای روی نیاس دلخواه کان و زکان از روشی حاکمی از چهار جهت بود. در کتاب راهنمای لو سدن زیر نقطهٔ خاصی خط کشیدم؛ این قطعه به این نکته اشاره داشت که عبر این بان روز را از شام تا شام من دانند و بنابر این مرگها روز چهارم در ماه رخداده است. مثلث مناوی الاضلاع را من برای ترویج انس فرستادم. مطمئن بودم که شما نقطهٔ مفقوده را پیدا می‌کنید. نقطه‌ای که لوزی کاملی می‌سازد، نقطه‌ای که دقیقاً مکانی را مشخص می‌کند که مرگ در انتظار شماست. برای جلب شما، فکر همه چیز را کرده‌ام، اریک لونورت، ناشمارا به انزوای نربست لوروی بکشم. لونورت از نگاه چشان شارلاخ بر همیز می‌کرد. به درختان و آسمانی مینگریست که میان لوزی‌های کدر زرد؛ سبز و سرخ منقسم گشته بود. اندک سرمایی احساس کرد، و همچنین احساس حزنی نفریا بی‌جهت و غیر شخصی کرد. دیگر شب شد بود؛ از رای غبارگرفته‌ناله بی‌هدو دماغی برخاست. او نورت برای آخرین بار مسئلهٔ مرگ‌های منوار و منقارن را در ذهن مرور می‌کرد.

سرانجام گفت: « در هزار تویی نو سه خط زائد است. هزار تویی یونانی صراغ دارد که فقط یک خط صاف است. در امنداد این خط چه بسیار فیلسوفان خود باخته‌اند، مفتشی حقیر که جای خود دارد. شارلاخ، وقتی، در تناصخی دیگر به شکارم آمدی؛ بهار نگاب جنایتی در نقطهٔ الف واهمود کن ( یا دست بزن ) ، آنگاه به جایت دیگری در نقطهٔ ب، به فاصلهٔ هشت کیلومتر از نقطهٔ الف؛ آنگاه به جایت سومی در نقطهٔ ج، به فاصلهٔ چهار کیلومتر از نقاط الف و ب، در نیمه راه میان آن دو.

بعداً در نقطه دال، به فاصله دو کیلومتر از الاف و ج، باز در نزدیکی میان آن دو مناظر میباشد. مرا در نقطه دال بکش، چنانکه اگر دن میخواهدی مرا در نزدیکی لور وی بکشی.»

شارلایخ گفت: «بار دیگر که نورا بکشم، به تو قول «زار نوی را میدهم ساخته شده از خطی منقیم که نام رأی داده باید باشد.» چند قدمی عقب رفت. آنگاه: بادقت تمام، شلباٹ کرد.

۱۹۶۲

## باغ گذر گاههای هزار پیج

به ویکتوریا او کامپو<sup>۱</sup>

در کتاب تاریخی از جنگ جهانی (صفحه ۲۱۲)، سروان ابدی هارت<sup>۲</sup> که از میدهد که هجوم سپرده لشکر بریتانیا<sup>۳</sup>: «هزار و چهل آزاد عراده نوب از آن حمایت می‌کرد، به خط دفاعی آلمان در سر-مونتوبان<sup>۴</sup>، که برای روز ۲۶ زوئیه ۱۹۱۶ طرح دیزی شده بود اجباراً ذصیح روز بیست و نهم به تعویق افتاد. واضافه می‌کند که این نوعی بدبسبارانهای سبل آسایده است. نویسنده می‌گفته هر گونه ارزشی است. شهادت نامه زیر که دکتر برونو<sup>۵</sup> مدرس پیشین ادب انگلیسی در مدرسه عالی سینگ تانو<sup>۶</sup> نفر بر: بار خوانی و اضاءه کرد

---

1) Victoria Ocampo

2) Captain Liddell Hart

3) Sorre-Montauban

4) Dr. Yu Tsun

5) Tsingtao Hochschule

است براین ماجرا پرنوی نامتنظر می‌افکند. دو صفحه نخست آن به دست  
نیامده است.

\*\*\*

... ومن گوشی تلفن را گذاشتم. بلا فاصله صدایی را که به آلامی  
سخن گفته بود شناختم. صدای سروان ریچارد مادن<sup>۱</sup> بود. حضور  
مادن، در دفتر ویکتور رونه برگ<sup>۲</sup>، به همین روز پایان‌های کارهای ما و -  
اگرچه این امر اهمیتی نانوی داشت، یادی بایست به نظر من جنبین بر سد  
پایان عمر همه‌ما بود. حضور او بدین معنی بود که رونه برگ بازداشت  
شده با بمقابل رسیده است. <sup>۳</sup> پیش از آنکه آفتاب آن روز غروب کند،  
من هم به همان خطر دست زدم. سراز کار مادن در آوردن دشوار بود.  
بادقیق تر بگویم، مجبور بود این جنبین باشد. مردی ایرلندی در نهادت  
انگلستان، مردی اثیر نه قادر به خبانت عملی بلکه مظنون به داشتن  
احساسات منکرک، چگونه می‌توانست از این فرصت خارق العاده،

---

1) Captain Richard Madden      2) Victor Ruzeberg

۰ - «مله‌های مغرضانه و غریب . متعابی باوان، و فنی سروان ریچارد  
مادن با حکم جنپ هانس رابنر Hans Rabener جاسوس بردوی. که همان  
دیکتاتور رونه برگ باشد . به سراغ او می‌رود. جاسوس هفت تور خود کار  
خود را می‌کشد و به وی حمنه می‌کند. مادن . در دفع اذنود. بدی خشم‌هایی  
می‌زند که جاسوس بمنها به عنت آن می‌میرد . - یادداشت همچنان  
دستنویسته .

این باری بخت. فرحت کشید، دستگیری و شاید اعدام دو تن از مأموران  
سلطنتی آلمان، در گذرد؟

بهانق خوابم داشتم. اگرچه این حرکت مسخره بود، در را  
بستم و قفل کردم. خود را بر تختخواب باریلک آهنه ام انداختم، به پشت  
افتدام و منتظر ماندم. با مهای همیشه یکسان پنجره را بر می کردند،  
و خورشید مه گرفته ساعت شش در آسمان آویخته بود. باور نهی کردم  
که این روز، روزی بدون هیچ اختصار با مشاهدهای نحس، روز مرگ  
نامهصور من باشد. من که فرزند آد والد ماجد بودم، من که کودکی  
خود را در یکی از باغهای منوارهای فنگ<sup>۱</sup> گذرانده بودم، می بایست  
اکنون بیبرم؟

سپس دریافتیم که همه چیزها دقیقاً اکنون، بر من می گذرند.  
قرن از پی فرن می گذرد اما ماجراها در زمان حال روی می دهند. مردان  
بیشماری در هوا، بر خشکی و در دریا هستند و هر آنچه واقعاً می گذرد،  
بر من می گذرد... خاطره نفریناً تحمل ناپذیر چهره دراز اسب ماند  
مادن به این اندیشهای پریشان پایان داد.

در گرو دار نفرت و دهشم (اکنون دیگر برایم اهمیتی ندارد  
که از دهشت سخن بگویم، اکنون که در ذکارت دست ریچارد مادن  
را از دهشت بستم، اکنون که گلو بیم مشتاؤانه در انتظار حلقه طناب دار  
است)، می داشتم که آن سرباز زبردست و خوش نیال گمان ندارد که  
دراز - یعنی نام و موقعت دقیق توپخانه بریتانیا در منطقه آنکر<sup>۲</sup> - در  
اختیار من باشد. مرغی بر بینه آسمان مه آسود پر کشد و من، فارغ از

---

1) Hsi Feng      2) Anch

خبرش، از آن هوایی ساختم و آنگاه آن هموایی را در آسمان فرانسه به هوایساهای بیشمار بدل کردم، که با بارانی از بمب موضع توپخانه را در حرمی کویید. تنها اگردها من، پیش از آنکه با گلولهای بسته شود، می‌توانست این نام را چنان فرباد کند که در آلمان شنیده شود... صدای من، صدای انسانی من، ضعیف بود، چگونه می‌توانست به گوش رئیس برسد؟ به گوش آن مرد بیمار و پرکینه که چیزی از رونه برگ یافتن نمی‌دانست مگر آنکه مادر استافور دشایر<sup>۱</sup> هستیم، مردی که، نشنه در دفتر ملات بار خود در بر لی، بوقته روزنامه‌هارا ورق می‌زد، و بیهوده بعدنال خبری از ما می‌گشت. با صدای بلند گفتم: «باید بگیریز».

در سکونی فراگیر و بی‌مفهوم بر تختخواب نشتم، گوبی مادن از هم‌اکنون به من چشم دوخته بود. چیزی - شاید این میل که غایت بوقهارگی ام را به خوبش نداشت - سبب شد تاجیب‌هایم را خالی کنم. درست همان چیزهایی را یافتم که می‌دانستم می‌یابم. ساعت امر بکابی، زیجیر نیکای بدلمی و سکه چار گوش، دسته کلید با کلیدهای بی‌فایده و خطرناک دفتر روندبرگ، کتابچه یادداشت، نامهای که تصویم گرفتم همان‌دم آن را از بان‌برم (واز میان نبردم)، یک اسکناس پنج شلینگی، دو سکه یک شایستگی، و مقداری پول سباء، مدادی سرخ و آبی، یک دستمال - و هفت نبر باز گلولهای در آن، بیهوده آذرا برداشتم و وزن کردم، تابه خودم شناخت بدهم. تصور محظی داشتم که می‌شد صدای گلوله را از فاصله‌ای ببعضی بند.

ظرف ده دقیقه نقشه خود را گشیده بودم . دفتر راهنمای زلفن نام شخصی را که می توانست اطلاعات را منتقل کند در اختیارم گذاشته بود . او در حومه فتوون<sup>۱</sup> . کمتر از نیمساعت فاصله با قطار ، زندگی می کرد .

من آدمی جیونم . حالا می توانم این را بگویم ، حالا که نقشه باورنگردنی و برخطر خود را به اجر اگذاشته ام . تمهد آن آسان نبود ، و می داشتم که اجرای آن وحشتناک بود . این کار را برای آلمان نگردم - نه اسرزمینی چنین وحشی برایم هیچ ارزشی ندارد ، مخصوصاً از این لحظه که با تبدیل من به یک جاسوس به عن اهانت کرده است ، علاوه بر این ، مردی انگلیسی را شناختم - مردی فروزنرا - که ، به نظر من ، بعزرگی نگو نمی بود . بیش از یک ساعتی بنا و حرف نزدم ، اما طی آن مدت ، خود گزنه بود .

نقشه ام را به اجر اگذاشتم چون احمد می کردم که رثیق ناحدی از هنر ادانه می نرسد . از آن بنا کان پیشماری که نهایت آنان در من نهفته است . می خواستم به او ثابت کنم که زردپوستی می تواند فیرو - های اورانجات دهد . گذشته ازین ، بادا زدست سروان مادرنی گزبرخشم ، هر احتجاج ممکن بود دست و سدای او ، بر در اتفاق بگوید و مرابه بیرون بخواهد .

به آرامی ، لباس پوشیدم ، در آینه با خوبیش وداع کردم ، از پله ها بایین رفتم ، دزدانه نگاهی به کوچه ساکت انداختم و بیرون رفتم . استگاه چندان از خانه ام دور نبود ، اما فکر کردم برای رعایت احتیاط

---

1) Fenton

ناکی بگیرم . به خود گفتم که بدین سان احتمال شناخته شدم کمتر می شود . حبیقت این است که ، در کوچه متروک ، احتماس می کردم که سخت مرئی و زخم پذیرم . به یاد دارم که به راننده گفتم نرسیده باش . مدخل اصلی نگه دارد . با گندی دردناک و عالمدانهای از تاک-ی پیاده شدم .

می خواستم بعد روستای اش گردد و سروم ، اما با اینکه به آن صد استگاه بعد از آن شربدم . قطار چند دقیقه بعد ، ساعت هشت و پنجاه دقیقه حرکت می کرد . عجله کردم ، چون قطار بعدی زودتر از ساعت نه و نیم راه نمی افتاد . نفریباً هیچ کس روی سکو نبود . از میان واگنها می رفتم . چند روستائی را به مخاطر دادم ، زنی را که لباس هزا پوشیده بود ، جوانی را که غرق خواندن سالنامه های ناسینوس بود و سر بازی سرزنه و مجروح را .

سرانجام قطار به راه افتاد . مردی که می شناخنم خشمگشک ، اما بیهوده ، طول سکو را دوید . سروان ریچارد مادن بود نرسان و لوزان در گوشۀ دوری چمپانس زدم ، ناحد امکان به دور از پنجره و حشیار .

از سروحت مطلق نفریباً حالتی از شف خفت بار بهمن دست داد . به خود گفتم که مبارزه تن به تن آغاز شده است و من - به باری بخت - دور اوی آنرا بادفع نحسین حمله حریف ، برده ام - حنی اگر برد من فقط به مفهوم چهل دقیقه فرصت اضافی باشد . استدلال می کردم که این برد چندان اندک هم نیست ، اگر به مخاطر برنامه سعد و بر بھای

حرکت قطارها نبود من اکنون در زندان بودم یا مرده بودم . با همین سفطه ، استدلال می کردم ، که شعف جبونامه من دلیل بر آن بود که آن ماده از مردی درمن هست نا این ماجرا را به سرانجامی پیروزمندانه بر سانم . از ضعف خویش فدرتی فراز آوردم که دیگر هر گز مرا نرک نگفت.

پیش بینی می کنم که انسانها هر روز خود را به خبائث هایی نازه تسلیم می کنند تابعه زودی تنها سر بازان و حر امیان باقی بمانند . این اندیز را من به آنها عرضه می کنم : هر آنکس که انجام کاری ناچerdانه را به عهده بگیرد باید در عمل این کار را انجام شده بینمگارد ، باید آینده‌ای محتموم چون گذشته را ، بر خویش تحمیل کند .

بدین سان پیش رفتم ، در حالی که با چشم ام مردی که دیگر مرده بود ، ذهن برات روزی را مشاهده می کردم که احتمالا روز آخر من بود ، و به پنهان شدن چادر شب خیره شده بودم .

قطار ، در میان درختان زبان گنجشک ، به نرمی به پیش می خزید کند گرد و تقریباً میان کشزاری ایستاد . کسی نام ایستگاه را بانگشتنزد . ار کود کانی که بر سکر ایستاده بودند پرسیدم : « اش گروو؟ » پاسخ دادند : « اش گروو » بیاده شدم .

چراغی سکور را روشن می کرد ، اما چهره کودکان در سایه بود . بکی از آنان از من پرسید : « به خانه دکتر استینفن آلبرت<sup>۱</sup> می روید؟ » دیگری بدون آنکه منتظر پاسخ من شود ، گفت : « خانه خبیلی دور است

---

۱) Dr . Stephen Albert

اما! اگر جاده دست چپ را بگیرید و در هر تفاحه‌ی ۹ چپ ببیچید گم نخواهید شد. » سکه‌ای برایشان انداختم ( آخرین سکه‌ام را )، از چند پله سنگی پایین رفتم و به جاده‌ای متوقف پاگذاشتم. جاده باشیبی ملایم، به پایین نیه می‌رسید. راه خاکی ساده‌ای بود، و شانده‌های درختان فراز سر در هم تنی‌ده بودند، و در این میان فرص ماد، گویی برای ملازمت من، به پایین آسمان آویخته بود.

برای لحظه‌ای فکر کردم که شاید ریچارد مادن به نحوی از نیت مذبوحانه من آگاه شده باشد. فوراً مترجمه شدم که این امر ناممکن است. سفارشی که به من شده بود ناهمواره بودست چپ ببیچم به بادم آورد که دمز منهارف رسیدن به مرکز برخی هزار توها چنین بود. چیزهایی در باره هزار توها من داشم. بی‌سبب نیست که خود را نیزه نسوزی بن<sup>۱</sup> می‌خوانم. او حاکم یونان بود و شوکت دولت را فرو-گذاشت تا زمانی بنوبد که آدمهای آن بیش از آدمهای هونگک لومنگ<sup>۲</sup> باشد، و هزار تویی بی‌افرینند که همه مردمان خود را در آن گم کنند. سیزده سال را صرف این وظایف عجیب کرد که برای خود برگزیده بود پیش از آنکه بودست غربه‌ای به قتل رسد. رمانش هیچ معنایی نداشت و هر چیز کسی هزار تویی اورا نیافت.

زیر درختان انگلستان به این هزار تویی گمشده و شاید اساطیری می‌اندیشیدم. در حال آنرا دست نخورد و کامل فراز قله بنهانی کوهی

---

### 1) Te ui Pen

(۲) Hung Lou Meang روبای حجره سرخ. رمانی چینی دیست و چهار چندی از نویسنده‌ای ناشناس، متفق بدقن هفتادم.

می دیدم، آنرا از پرسپلاب شایيز ازها یا زیرآب در باع می دیدم؛ آنرا  
بینهایت می دیدم، که نتها از کوشش های هشت وجهی و کوره راه های  
بیچاره بیکار نشده بلکه حاوی رودها، ایالت ها، و امبراطوری ها  
بود... به هزار نوی هر از توها اند بیشیدم، به هزار تو بی پر پیچ و خم و  
همیشه فز اینده که هم گذشته و هم آینده را در بر گیرد و به نحوی ستار گان  
را نیز شامل شود.

گم شده در این نصورات و همی سرنوشت خود را از یاد بردم—  
سرنوشت مردی فرازی را. طی فاصله ناممی بینی از زمان خود را بر بده  
از جهان حس کردم، تماشاگری گسته از همه چیز. منظره مه گرفته و  
نه رو اگر، فرص ما، نزول شب. دیگر گونم کرده بود. همچنان که از  
شب ملایم جاده پایین می رانم خستگی را احساس نمی کردم. شب  
در عین حال صمومی و بی نهایت بود.

راه همچنان سر از پر بود و در میان سبزه های هر طوب شاهکاهی  
شاخه شاخه می شد. بوابی زیر و تفریباً هجایی می آمد و می رفت، با  
نسبت سفر می کرد، بر گها و فاصله زیاد آن را محو می کرد.  
فکر کردم که آدمی می تواند دشمن دیگر آدمیان، دشمن لحظات  
متغایر دیگر آدمیان باشد، اما هر گز دشمن یک سر زمیون نیست: دشمن  
شیوه ها، واژه ها، باغ ها، جویبارها، باده های غربی،

خرق در این اندیشه ها به دروازه ای آهی، بلند و زنگ زدن در سبد،  
از میان میله ها می توانستم خیابانی را بادو ردیف سپیدار و نوعی کوشش  
یا خانه بیلاقی ببینم. در آن واحد دو چیز به خاطرم رسید، اولی  
بی اهمیت دومی تفریباً باور نکردندی: صدای موسیقی از درون

کوشک می آمد و این موسیقی چیزی بود. به همین دلیل آنرا، بدون آنکه نوجوهی کنم؛ چنین نام و تمام پذیرفته بودم. به باد ندارم که آبا زنگوله‌ای وجود داشت با دکمه‌زنگی، با با بر همزدن دستها توجه را به خود جلب کردم. شراره‌های ایکن موسیقی همچنان بر می‌جهیدند.

اما ازانهای خبابان، از جانب دراصلی، فانوسی نزدیک می‌شد؛ فتوسی که لحظه به لحظه متداوی پیچوناب می‌خورد با پشت تن در خنان ناپدید می‌شد؛ فانوسی کاغذی و بشکل استواه و بدرنگ کماه. مردی بلند بالا آنرا به دست داشت. نتوانشم چهارۀ او را ببینم چون نوز کورم کرده بود.

دروازه را گشود و به نرمی به زبان من سخن گفت.

«می‌بینم که هی پنگت ارجمند به خود فرمت داده‌اند تا مرا از انزوا برهازند. بدون شک می‌خواهید با غرا ببینید؟»  
نام بکی از کوههای خودمان را باز‌ساختم و تاحدی حیرت‌زده جواب دادم.

«باغ؟

«باغ گذر گاههای هزار پیچ را.

چیزی در حافظه‌ام بر قیمت و با اطمینانی فهم؛ ابدیر گفتم:

«باغ نبای من، تسویی بن.»

«نبای شما؟ نبای جلیل شما؟ بفرمایید.»

راد نموده چون راههای کودکی ام پیچوناب می‌خورد. و فنی

به خانه رسیدیم؛ بعد رون کتابخانه‌ای رفیم انباشنے از کتابها بی هم از شرق و هم از غرب، چند مجلد بزرگ بار و کشی از ابریشم زرد را باز شناختم. نسخه‌های خطی دائرة المعارف گمشده‌ای که به دست سومین امپراتور از سلسله در خستان برداخته شده بود، هر گز چاپ نشده بود. صفحه کثرا مافونی نزدیک قفسه‌سی مفرغی می‌چرخید. همچنین کوزه‌ای را بالعابی صورتی رنگ به باد دارم و باز کوزه دیگری را، چند قرن کهنه‌تر از آن، به آن رنگ آبی که کوزه گران‌ما از ایرانیان و ام کرده‌اند ...

استفین آلبرت، لبخندی بربل، مرا نمایش می‌کرد. او، چنان‌که گفت، به طرزی چشمگیر بلند بالا بود، شیارهایی عمیق بر صورت و چشمانی خاکستری رنگ و ربیع جو گندمی داشت. نشانه‌هایی از یک کشیش و نشانه‌هایی از یک دربانورز در او بود. لمحه‌ی بعد بهمن گفت که پیش از آنکه «باند پروازانه خواسته باشد تا چین‌شناس شود» در تی‌بن‌تبین<sup>۱</sup> مبلغ مذهبی بوده است.

نشتم: من بردوانی بزرگ و بایه کوتاه، واو بشت به پنجه و به ساعتی بزرگ و دائره‌ای شکل. حساب کردم که تعقیب‌کننده‌من، ریچارد مادن، نمی‌تواند تا کمتر از یک ساعت دیگر به‌اینجا برسد. می‌نوام‌نم برای اجرای زیست نفییر ناپذیر خود صبور گنم.

استفین آلبرت گفت: «سرنوشی غریب است، سرگزدشت تسویی‌بن - حاکم ایالت زادگاه خود، متبحر در اخترشناسی: اختر، پیونی و خشنگی ناپذیر در تغییر گذشرا بیم، شطرنج بازی ماهر، شاعری

---

۱) Tientain

مشهور و خطاطی بی نظیر. با وجود این، این همه را رها کرد تا کتابی  
و هزار تو بی خللق کند. همه لذات بیدادگری و داد، حرمی پر جمعیت،  
خیافت‌ها، و حتی لذت اسنادی علوم را به نزد گفت و به مدت سیزده  
سال خود را در فصلنامه آفتاب زندانی کرد. هنگام مرگش، وارثان  
او فقط نودهای از دستنوشته‌ها بافتند. خانواده‌اش، چنانکه بدون شک  
می‌دانید، می‌خواستند این مخطوطات را به آتش بسپارند؛ اما «ماشر  
امللاک» که راهبی دانوبی یا بودایی بود در چاب آنها اصرار ورزید.  
جواب دادم: «آمان که از تبار نوبی بناند هنوز خاطره آن  
راهب را لغت می‌کنند. چاب چنین اثری دیوانگی بود. کتاب توده  
بی شکلی از چرکنویس‌های متضاد است. زمانی آن را بررسی کرده‌ام؛  
قهرمان فصل سوم می‌میرد، حال آنکه در فصل چهارم زنده است. و  
اما در باره آن کار دیگر تسویی بن... هزار توی او...»  
آلبرت گفت: «هزار تو این جاست»، و به قسم تحریری بلند و  
لاک و الکل خورده اشاره کرد.

فریادزدم: «بنده هزار توی عاج؟ واقعه که هزار توی کوچکی  
است...!» حرف را تصویح کرد: «هزار تویی نسادین. هزار تویی نامرئی  
از زمان. من، انگلیسی مردی بی نهدن. به باقتن کلید گشودن این  
معماری سور نائل آمده‌ام. پس از منجاوز از صد سال بیشتر جزئیات  
آن را نمی‌توان باز سازی کرد، به ضرر جبران ناپذیری از میان رفته  
است. اما نصور آنچه روی داده است دشوار نیست. به احتمال زیاد  
زمانی نسبی بن گفت: «انزوا می‌گزینم تا کتابی بنویسم هزار تویی  
دبیکر گفته است: «عزالت می‌گیرم تا هزار نوبی بسازم»، همه گمان

کرده‌اند که این‌ها فعالیت‌هایی مجزا بوده‌اند. هیچ‌کس نوچه نگرده است که کتاب و هزارنویک و بکان بوده‌اند. قصر بلور آفتاب در میانه بااغی با درختان در هم تبده قرار نگرفته بود. این امر شاید ملهم هزارتویی مادی بوده است.

«تربی بن در گذشت. در میان آن زمینهای پهناوری که زمانی به خانواده شما تعلق داشت. کسی توانست هزارتو را بیابد. پریشانی رمان اشان می‌داد که احتمالاً هزارتو همان رمان است. دو عامل راه حل مستقیم مثله را به من نشاند. یکی، این افسانه غرب کن‌ویی؛ و می‌خواسته است هزارتویی بی‌نهایت خلق کند، دوم، نگاهی از نامه‌ای که به دست من افتاده است.»

آلبرت برخاست. برای لحظه‌ای پشنش را به من کرد. گشوی بالایی قفسه تحریر بلند آبنوس و طلا را گشود. وقni باز گشت تکه‌ای کاغذ به دست داشت که زمانی از عوانی بود، و با گذشت زمان بی رنگ شده بود؛ صورتی رنگت، بازیک و مستطبای شکل بود. شهرت خوشنویسی تربی بن بی موزد نبود. با اضطراب، امیدون آنکه بهم، کلمانی را که مردی از خون من با فلم مویی کوچک نگاشته بسود خواهدم؛ و من باع تقدیر گاههای هزار پیچم را برای زمانهای گوناگون آینده، وزه همه زمانهای آینده، به ارت می‌گذارم.»

در سکوت ورقه کاغذ را پس دادم. آلبرت ادامه داد:

«بیش از آنکه این نامه را بیابم، من ب از خود می‌پرسیدم که چگونه بک کتاب می‌تواند بی‌نهایت باشد. نمی‌تواننم چیزی جز کتابی حلقه‌ی با مسندیر را نصور کم. کتابی که صفحه آخر آن همان

صفحه اول باشد و شیخ سان امکن ادامه بی رهابت داشته باشد. همچنین  
به باد آوردم که شبی در مبانه هزار و یکش، شهزاده شهرزاد، بر  
انر خطای جادویی کتاب خود؛ به گفتش داستان هزار و یکش  
برداخت، با این احتمال که باز شبی بر سد که آن را باز نگوید، و  
بدین سان داستان نابینهایت ادامه نباید. همچنین بلک اثر اولاً طویل  
موردنی را تصور کردم، که از پدر به بر سر می‌رسد و هر فرد فصلی  
نازه بدان می‌افزاید، بنابراین اجداد خود را، با دققی زاهدانه، تصحیح  
می‌کند.

«این فرضیات مایه سرگرمی ام می‌شد. اما هیچ کدام کوچکترین  
ارتباطی با حصول منقاد کتاب نسبی بین نداشت. در این هنگام، از  
کفورد دستروشنهای را که هم اکنون دیدید برایم فرستادند.

«این جمله طبیعاً توجهم را جلب کرد، «من با غذار گاههای  
هزار پیجم را برای زمانهای گوناگون آینده، و نه همه زمانهای آینده،  
به ارت می‌گذارم.» به محض آنکه این را خواندم، فهمیدم. باعث  
گاههای هزار پیج جز این رمان آشته نبود. عبارت «برای  
زمانهای گوناگون آینده، و نه همه زمانهای آینده» به تصریر انشاعاب  
در زمان، نه در مکان، اشاره داشت. باز خوانی کل اثر این نظر به را  
تعکیم کرد. در همه داستانها، وقتی نویسنده باراههای گوناگون روبرو  
می‌شود یکی را به قیمت فدا کردن بقیه بر می‌گزیند. در اثر نقرهای افهم  
نایذر نسبی بی، او همه شرق را - همزمان - بر می‌گزیند. بدین سان  
زمانهای آینده گوناگون می‌آفریند، زمانهای گوناگونی که موجود  
زمانهای دیگری می‌شوند که به نوبه خود به زمانهای دیگری منشعب

و منضم می‌گردد. سبب نضاد در رمان همین است.

مثلا، بگوییم که فانگ رازی دارد. غریبه‌ای بردر او می‌زند، فانگ تنصیب می‌گیرد او را بکشد. طبیعتاً سر انجام‌های محتمل گوناگون وجود دارد. فانگ می‌تواند غریبه‌مزاحم را بکشد. غریبه می‌تواند فانگ را بکشد، هر دو می‌توانند راهابی باشند، هر دو می‌توانند کشته شوند و قس علیه‌ها. در اثر نسیبین، همراه‌حل‌های مسکن رخ می‌دهند. هر کدام نقطه آغازی برای انشاعبهای دیگرند. گاهی کوره راه‌های این هزار تو باهم تلاقی می‌کنند. فی المثل، شاید این خانه می‌آید، اما در گذشتهای معمول دیگر شما داشمندید؛ در گذشتهای دیگر دوست من.

«اگر بتوانید تلفظ و حشتاک‌مرا تحمل کنید، دوست دارم چند

صفحه‌ای از اثر نیای شما را برایتان بخوانم.»

قباقه‌اش، در دائره روشن نور چراغ، مسلمًا قباقه‌ای عنیق بود، اما جزی تسلیم ناپذیر، حتی فناناپذیر، از آن ساعع بود.

با دقت و کندی، دو روایت از یک فصل حماسی را بازخواند. در روایت نخست، سباهی از فراز تنگه‌ای سخت و کسوهستانی به جانب میدان نبرد پیش می‌رود. سخنی و بی‌برگ و باری صخره‌ها به سر بازان این احساس را می‌دهد که زندگی خود ارزش چندانی ندارد، و بدین‌سان به سهولت در جنگ پیروز می‌شوند. در روایت دوم، همان سیاه از فصری می‌گذرد که در آن ضیافتی برپاست. شکوه این ضیافت به صورت خاطره‌ای در طی نبرد شکوهمند باقی می‌ماند، و بدین‌سان کار به ظفر می‌انجامد.

با منانش درخور به این افسانهای کهن گوش دادم، تحسین امکن بود شاید کمتر برای خود افسانه‌ها و بیشتر بدین دلیل بود که آنها

را فردی از تاریخ من اندیشه بود؛ مردی از يك امپراطوری دور؛ در آخرین مرحله از ماجراهای ناکام بر جزیره‌ای غربی؛ آنها را به من باز می‌داد. کلمات پایانی را به خاطر دارم؛ که در خاتمه هر روابط چون فرمائی پنهانی نگرار می‌شد؛ دیدین سان نهرمانان، با خاطر-ری مجموع و شمشیری خون آلود جنگیدند. به کشتن و کشته شدن رضا داده بودند.»

در آن لحظه احساس کردم که چیزی نامرئی و دست نیافتنی در درونم دست و پا می‌زند. این کناکشی دو سیاه دور از هم و رو بارو، که سرانجام به یکدیگر می‌تاختند، نبود، بلکه کناکشی دست نیافتنی تر و صدمتی تر بود، که آناد قلاً به نحوی آن را بیش بینی کرده بودند. استین آنبرت ادامه داد:

«فکر نمی‌کنم که نبای جلبل الفدر شما این روایت‌ها را از سرتقفن پرداخته باشد. باور کردنی نیست که سیزده سال رنج و کوشش را بر سر تجربه‌ای پایان ناپذیر در فن بلاغت نگذاشته باشد. رمان در کشور شما نوع ادبی نازلی است؛ در زمان تو بی‌پن‌حنی مورد احتجاج بوده است. تو بی‌پن رمان تو بی‌قابل بود؛ اما همچنین ادبی بود که، بی‌شک، خود را بر نز از زمان نوبسان می‌دانست. شهادت معادرانش براین نکته تکواه است، و مسلمًا حقایق معلوم زندگی انس تکرایش اورا به ما بعد اطیبه و عرفان تسبیل می‌کند. حسدس و گمان‌های فلسفی بخش عمده رمان او را در بر می‌گیرد. به عقیده من از میان همه مسائل هیچ یک جون مسئله بیچاره زمان او را به خود مشغول نداشته و خاطرنش را پریشان نکرده است. ازین‌رو، این تنها مسئله‌ای است

که در اوراق باعث چهره نمی‌نماید. حتی و ازهای که به معنی زمان  
باشد به کار نمی‌برد. چنگونه می‌توان این حذف عمده را توضیح  
داد؟»

راه حل‌های گویندی را برشمردم، که هیچ‌یک کاملاً پذیرفتنی  
نیود. در مورد آنها بحث کردم. سرانجام این‌وقت آلبرت گفت: «در  
بک بازی ذهنی، که همانا شطرنج نشده، نهادهای متنوعه کدام است؟»  
لختی فکر کردم و سپس جواب دادم: «رازهای شطرنج.»

آلبرت گفت: «دقیقاً. باعث شدن شاههای هزار پیج بازی ذهنی  
عظیم، با تمثیلی، است که موضوع آن زمان است. فرانسیس بازی کارد برد  
این کلمه را ممنوع می‌کند. محو کامل هر کلمه، و اشاره به آن به  
وسیله عبارت‌های نارسا و تاوبل‌های روشن، شاید بهترین راه برای  
جلب توجه به آن باشد. بس این همانا شبهه پریج و خمی است که  
تسویی بنیچیده ذهن در پیچش رمان تو در توی خود اختیار کرده  
است. من صدها نسخه خطی را مرور کرده‌ام، اشتباهاتی که به دست  
کاتبان وارد شده بود تصحیح کرده‌ام، از میان آشنگی طرح‌گای را  
بیرون کشیده‌ام، نسخه اصلی را باز سازی کرده، با معنقدم که باز  
سازی کرده‌ام. تمام اثر را ترجمه کرده‌ام. و می‌توانم قاطعاً اظهار  
کنم که حتی یک بار هم در تمام اثر و ازهای زمان به کار نرفته است.  
«توضیح آن آشکار است. باعث شدن شاههای هزار پیج تصویری  
ناقص، اماهه کاذب، از عالم است چنانکه تسویی بن آن را تصور کرد.  
اجدادشما، برخلاف نیونون و شوپنهاور، زمان را تام و تمام نمی‌انگاشتند.  
او به سلسله‌های پابانی از زمانها، بارشی گنج کنده، شبکه‌ای همواره

بسط یابنده از زمان هایی متباعد، منداخل و منوازی، اعتقاد داشت.  
این شبکه زمانها - که طی قرون اکرانهای آن به یکدیگر می رستند،  
منشعب می شوند، در یکدیگر نداخل کرده یا یکدیگر را نادیده می گیرند  
- همه امکانات را در بردارند. در بیشتر این زمانها ما وجود نداریم.  
در برخی شن و جرد دارید و من ندارم، حال آنکه در برخی دیگر  
من وجود دارم و شما ندارید، و باز در بعضی از آنها ما هردو وجود  
داریم. در این یکی، که اقبال به من روی آورده است، شما به در  
خانه ام آمدید. در دیگری، شما، پس از عبور از بااغ، مرا مرده  
با فته اید. باز در دیگری؛ من عیناً همین کلمات را می گویم، اما شبح  
با خطای باصره‌ای پیش نبست.

با صدایی لرزان گفت: «اما در همه آنها عجیقاً مباهی و معنو نم که  
با غ نسوی پن را احیاء کرده‌اید.»

با لبخندی نجو اکنان گفت: «نه در همه، زمان همواره برای  
رسیلن به آینده‌های پیشمار خود را نکه نکه می کند و در یکی از آن  
آینده‌ها من دشمن شما همیم.»

یک بار دیگر آن کشاکش را که پیش از این بیان داشتم در  
وجودم احساس کردم. به نظرم آمد که با غ شبیم زده پیرامون خانه  
آکنده از مردمانی بیشتر و نامرئی است. همه آلبرت بودند و من  
بودند، رازدار و دلمشغول و چند چهره در ابعاد دیگر زمان. چشم  
به بالا دوختم و این کابوس زود گذر از میان رفت. در با غ زدد و سیاه  
 فقط یک مرد بود، اما این مرد چون مجسمه‌ای نیرومند بود و این مرد  
خبابان با غ را می پیمود و همانا سروان ریچارد مادن بود.

پاسخ دادم: «آبندۀ هم اکنون وجود دارد، اما من دوست‌شما  
نمم. می‌توانم نظر دیگری بر آن نامه بیندازم؟»

آلبرت از جای خود برخاست. و فتنی کشی بالایی کفشه بلند  
تحریر را می‌گشود چه بلند بالا بود، برای لحظه‌ای باز به من پشت  
کرد. هفت تیر را حاضر داشتم. با منتهای دقت شلیک کردم: آلبرت،  
فوراً، بدون هیچ زمزمه‌ای به زمین افناه. قسم می‌خورم که دد دمروده  
بود، گویی صاعقه به او زده بود.

آنچه باقی می‌ماند غیرواقعی و بی‌اهمیت است. مادن به درون  
پرید و مرا دستگیر کرد. به اعدام با چوبیدار محکوم شده‌ام. با این  
همه، به طریقی نفرمت‌بار پیروز شده‌ام! نام مخفی شهری که باید بدان  
حمله می‌شد به برلین رسید. دیروز آن را بمباران کردند. خبر آن را  
در همان روز نامه انگلیسی خواندم که سعی داشت معماً قتل چین-  
شناس دانشمند استین آلبرت را به دست یوتسون گمان حل کند. اما  
رئیس قبلاً این معما را حل کرده بود. می‌دانست که مثله من، با این  
صدای ضعیف، فریاد کردن نام شهر آلبرت برد، بلندتر از فسوغای  
جنگی، و هیچ راه دیگری در بر ابرم گشوده نبود مگر کشتن کسی بدان  
نام. او خبر نداده، زیرا هیچ کس نمی‌تواند از ندادت بینهاست و  
دلشکستگی من خبر داشته باشد.

## جنوب

مردی که در سال ۱۸۷۱ برخاک بوئوس آبرس پا گذاشت  
بوهانس داهلمن<sup>۱</sup> نام داشت و کشیش کلیسای انگلی بود. در سال  
۱۹۳۹، یکی از نوادگان او، به نام خوان داهلمن<sup>۲</sup>، در کاله کوردو با<sup>۳</sup>  
منشی کتابخانه بود، و خود را آرژانتینی خالص می‌دانست. پدر بزرگ  
مادری او همان فرانسیسکو فلورس<sup>۴</sup> از هنگ دوم پیاده نظام بود، هم  
او که بیرون بوئوس آبرس بر اثر زخم نیزه سرخپوستان کسانر بل<sup>۵</sup>  
جان سپرده بود؛ در گشمکش میان این دو تبار، خوان داهلمن آن را  
که به نایابی قهرمان مزین بود، نایابی که به مرگی قهرمانانه مرده بود،  
برگزیده بود (شاید خون آلمانی اش اورا به این انتخاب و ادانته بود).  
شمیری کهنه، فایپی چرمی حاوی عکس کهنه‌ای از مردی سفید چهره  
و ریشو، جاذبه و لطف نوعی موسیقی، بندهای آشنای منظومة  
مارتن فیررو<sup>۶</sup>، گذشت مالیان، ملال و انسوا، همه دست به دست  
هم داده بودند تا این ملی گرایی داود طلبانه را، که هیچ نشانی از ریا

1) Johannes Dahlmann

2) Juan Dahlmann

3) Calle Cordoba

4) Francisco Flores

5) Calriel

6) Martin Fierro

و نظاهر نداشت، بسازند. داهلمن توانسته بود مزرعه‌ای خشک و خالی را در جنوب، که به خانواده فلورس تعلق داشت، به قیمت محرومیت‌های کوچک بیشمار، حفظ کند. مدام خاطره درختان شفابخش او کالیپتوس و خانه بزرگ صورتی رنگی را که زمانی اراغ و اینی رنگ بود در خاطر زنده می‌گرد. مشله اداری، شابد هم نیای؛ او را در شهر نگاه می‌داشت. هر تابستانی با نصرور انتزاعی مالکیت، و با اطمینان به اینکه مزرعه‌اش جانی در میانه دشت در انفلار اوست، خودش را راضی می‌ساخت. او اخر ماه فوریه ۱۹۳۹ برای او اتفاقی افتاد.

سرنوشت، که دربرابر همه خطاهای کور است، گاه نسبت به معنحضر پر بشانی انسان بسیار بیرحم می‌شود. داهلمن، همان بعد از ظهر، موافق شده بود نسخه ناقصی از جاپ ویل هزار و یک شب به دست آورد. مشتاق بررسی این یافته، منتظر آسانسور نشد بلکه باشتاب از پله‌ها بالا رفت. در ناریکی، چیزی به یشانی اش مالید: خفایی، پرنده‌ای؟ و حست را بر چهره زنی که در راه رویش گشود حک شده دید، و دستی که به رخسار مالید از خون سرخ شده بود. تبزی دری که نازه رنگ خورده بود و کسی فراموش کرده بود آن را بیند باعث این زخم شده بود. داهلمن نوشت بخوابد، اما سحر تکاهان، از لحظه‌ای که بیدار شد طعم همه چیزها در دهانش سخت گزنده بود. در آتش نب می‌سوخت و نقاشی‌های کتاب هزار و یک شب به آرابش کابوس‌های او کمک می‌گرد. دوستان و خویشاوندان به عیادت او می‌آمدند و، با لبخندی‌ای اغراق آمیز، به او اطمینان می‌دادند که به نظر آسان

حالش خوب است. داھلمن با نوعی گنجی خفیف به آنان گوش می داد و تعجب می کرد که آنان نمی دانند او در دوزخ است. بلکه هفت، هشت روز، گذشت، و چون هشت هنر نمود کرد. بلکه روز بعد از ظهر، سروکله طبیب همیشگی همراه با طبیب تازه‌ای پیدا شد، و او را به آسایشگاهی در کاله اکوادور برداشت، زیرا لازم بود که از او عکسبرداری کنند. در کالسکه ای که او را می برد، داھلمن فکر کرد که سرانجام خواهد نوانت در اتاقی غیر از اتاق خودش بخوابد. سر حال بود و شوق حرف زدن پیدا کرده بود. وقتی به مقصد رسید، لبامش را کنندند، سرش را تراشیدند، با گیرهای فلزی او را به برانکاراد بستند؛ پرتوهایی قوی بر او افکندند تا گنج و کور شد، به صدایی بدنش گوش دادند، و مردی روی بسته سوزنی را به بازو بش فرو کرد. وقتی پیدار شد احساس تهوع می کرد، از نوار زخمینه‌ی پوشیده بود، و خود را در سللولی دید که به چاه می مانست؛ طی روزها و شبهاي پس از عمل جراحی متوجه شد که ناکنون فقط در حول و حوش دوزخ بوده است. یعنی در دهانش ذره‌ای خنکی و رطوبت به جانمی گذاشت. طی این روزهاداھلمن از جزء جزء وجود خودش تغرت کرد؛ از هر یک خودش، از نیازهای جسمانی اش، از خواری و خفتش، از ریشه که بر صورتش زبری می کرد، منزجر شد. این افدامات پزشکی را، که درد ناک بودند، مرتاضانه تحمل می کرد، اما وقتی جراح به او گفت که در اثر عفوت در آستانه مرگ بوده است، داھلمن بر سرفوشت خوبیش به تلخی گریست. جسم نزار و انتظار بی وقفه‌بهای وحشتناک

---

1) Calle Ecuador

به او این فرحت را نداده بود که به چیزی این چنین انتزاعی چون مرگ بیندیشد. روز دیگر جراح به او گفت که حالت رضایت‌بخش است و، خیلی زود، خواهد توانست برای گذراندن دوره نقاوت به مرز عماش برود. باور کردند نبوده اما روز موعود فرار سید.

واقعیت به فرینه سازیها و اندک خطاهای ناریخی تعابیل دارد: داهلنن با کالسکه‌ای به آسایشگاه رسیده بودوا کنون فرار بود کالسکه‌ای او را به ایستگاه کوئستی توسبون<sup>۱</sup> برد. نخستین نیم خنک پاییزی، پس از منگری‌های نایستان، به فرینه‌ای نعادین از رهایی او از چنک تپ و مرگ می‌مانست. در ساعت هفت صبح، شهر هنوز آن حالتی را که شب بدان وام داده بود. حالت خانه‌ای کهنه را از دست نداده بود؛ خیابانها بعد هلیزهای دراز می‌مانستند، میدان‌ها چون خیاطهای خلوت بودند. داهلنن شهر را با شفی آمیخته به سرگیجه باز می‌شناخت: لمحه‌ای پیش از آنکه چشمانش خود پدیده‌ها را ثبت کنند، گوشها، تابلوهای اعلانات، گوناگونی بی‌ادعای بوئوس آبروس را به خاطر می‌آورد. در نور زرد رنگ روز تازه، همه چیزها به او باز می‌گشتند.

هر آرژانتینی می‌داند که جنوب از دریگر سوی ربواداوبا<sup>۲</sup> آغاز می‌شود. داهلنن می‌گفت که این یک قرار داد محض نیست، و هر کس ازین خیابان بگذرد به دنبایی عتیق تر و استوارتر با می‌گذارد. از درون کالسکه، و از میان ساختمانهای نو، به دنبال پنجره مثیک آهنه، کوبه بونجی، در آسمانهای هشتی خانه، و خیاط خلوت آشامی گشت.

در اینگاه قطار متوجه شد که هنوز سی دقیقه وقت دارد. به سرعت به یاد آورد که در قهقهه‌خانه‌ای در کاله برزیل<sup>۱</sup> (در بیست قدمی خانه ابر تکوین<sup>۲</sup>) گرمه‌ای عظیم وجود دارد که چون رب البرغی متفر عن به ناز و نوازنهای مشتریان تن می‌دهد. به قهقهه‌خانه وارد شد. گرمه آنجا بود. خواهد بود. بلک فنجان قهوه‌سفارش دارد، به آرامی آن را به هم زد، جرمه‌جرمه آن را نوشید (این لذت در کلینیک ازو دریغ شده بود) و فنی به پشم‌های سباد گمره دست می‌کشد فکر کرد که این تماس خجالی بیش نیست و این دوم موجود، انسان و گرمه، گولی با دیواری شبشهای از یکدیگر جدا شده‌اند، زیرا انسان در زمان، در زدایم، زندگی می‌کند. حال آنکه این جانور جادویی در زمان حاضر، در ابدیت لحظه، می‌زند.

قطار کنار سکوی ما فیل آخر ابتداء بود. داخلمن کو به هارا بکی وارسی کرد تا کریمه‌ای تقریباً خالی بافت. آنها خود رادر رف بالایی جا داد. هنگامی که قطار به راه افتاد، چمدانش را پایین آورد، و پس از چند لحظه تردید، جلد اول هزار و یکش برا از آن بیرون کشید. سفر کردن با این کتاب، که در ناریخچه سور بختی او چنان نقش عده‌ی بازی کرده بود، نوعی تأکید بر این موضوع بود که دوره سور بختی او به پذیان رسیده است؛ نوعی مقابله پنهانی و دلپذیر با نیروهای شکست خورده شر بود.

در دوسوی قطار شهر به پایان می‌رسید و سومه آغاز می‌شد؛ این تماشا، و سپس منظره با غها و وبلاهای شروع مطالعه‌ای را بهناختی

می‌انداخت. در واقع : داهمن مطالعه چندانی نکرد. کوه سحر آمیز و جنی که آم خورده بود نا ارباب خیری را بگشایش گفت انگیز زلجه کسی منکر آنست؟ - اما شگفت انگیزتر از بامداد و نفس وجود نیستند. شادی حیات او را از توجه به شهرزاد و معجزه‌های متعارف او باز می‌داشت. داهمن کتابش را بست و گذاشت که زندگی کنند. ناهار - آبگوشتی که در کامنه‌های فلری برآق توزیع می‌شد، همچنانکه در نابستانهای دور گودکی - شادی آرامش بخشن و تسلی - آور دیگری بود.

فکر کرد: فردا در عزیزیه بیدار خواهی شد؛ و جنان بسود که گویی در آن واحد دو نفر است: یکی مردی که در روزی پاییزی، و بر جغرافیای سرزمین پدری، سفر می‌کرد، و آن دیگری که در آسایشگاهی زندانی و تحت مراقبت‌های ویژه بود. خانه‌های آجری گچ نگشیده را می‌دید، که دراز و زاویدار، جاودانه گذر فطارهارا می‌پاییزد؛ اسب سواران را بر جاده‌های خاکی می‌دید؛ رود خانه‌های سبلابی و مرداب‌ها و مزرعه‌ها را می‌دید؛ ابرهای عظیم در خشان را می‌دید که به سنگ مرمر می‌مانستند؛ و همه این چیزها، چون روبراهی داشت، اتفاقی بودند، بی‌موجب بودند. همچنین فکر می‌کرد که در خان و کشتزاران را می‌شاند؛ اما نمی‌توانست نام آنها را برد، زیرا دانش گزونی او از روستا در مقایسه با حضرت گذشت و دانش ادبی اش نازل‌تر بود.

گاه به گاه می‌خوابید، حرکت فطار به رویاهای او جانمی‌داد.

آفتاب سفید و طافت سوز نیمروز دیگر جای خود را به آفتاب زردی داده بود که پیش از غروب می‌آید، آفتابی که به زودی قرمزنگ می‌شد. قطار راه آهن هم اکنون منفاوت شده بود؛ دیگر همان قطاری نبود که از ایستگاه کوئنتی تو سیون بیرون آمده بود؛ دشت و گذشت ساعت شکل آن را تغییر داده بود. بیرون قطار، مایه آن به جانب افق کشیده می‌شد. اقامتگاهها و دیگر نشانه‌های انسانی، زمین از لی را خداشدار نمی‌کردند. دشت بهناور و در عین حال صمیمی و، تاحدی مرموز بود. در دشت بیکران گاه فقط ورزابی تنها دیده می‌شد. انزوا تام و تمام و، شابد خصمانه، بود و باید به ذهنش خطور می‌کرد که سفر او فقط به جنوب نه، بلکه به گذشته بود. ورود بازرس قطار او را ازین افکار بیرون کشید، پس از بررسی بلیط به او توصیه کرد که به جای ایستگاه معمول در ایستگاه دیگری پیاده شود؛ ایستگاهی قبل از آن، ایستگاهی که داهمن با نام آن آشنایی نمود. (در این مورد بازرس توفیقی داد که داهمن کوششی برای فهم آن نکرد، یعنی اصلاً آن را نشید، زیرا توجهی به روال امور نداشت.)

قطار سرو صدایی کرد و به زحمت ایستاد، عملأ در میاندشت. ساختمان ایستگاه آن سری خط آهن قرار داشت؛ چیزی بیش از یک سکو و یک کلبه چوبی نبود. هیچ وسیله رفاهی دیده نمی‌شد، اما ریس ایستگاه فکر می‌کرد که مسافران بتوانند از میخانه و فروشگاهی که چند خیابان دورتر بود کالسکه‌ای کرايه کنند.

داهمن این راه پیمانی را، به هنوانه‌ماجرای کوچکی، پذیرفت.

خوردشید دیگر از نظر غائب شده بود، اما پیش از آنکه شب هم رنگهای دشت خاموش و روشن را بزداید شکوهی واپسین آن را مزین کرده بود. داهلمن، کمتر برای برهیز از خستگی و بیشتر برای لذت بردن ازین مناظر، آهنه گام بو می‌داشت، بوی شبدر را با شادی زائدالوصف فرو می‌برد.

فروشگاه بزرگ زمانی رنگ ارغوانی تند خوردش بود، اما گذشت صالیبان این رنگ تند را ملایم نموده بود. چیزی در معماری ناشیانه آن باد آور گراوری بود، شاید بکی از گراورهای چاپ کهنه‌ای از کتاب یمل و ویرژینی<sup>۱</sup>. تعدادی اسب به مالبند بسته شده بودند. داهلمن، به محض ورود، تکر کرد که مغازه‌دار را می‌شناسد. سپس متوجه شد که شباهت مرد به بکی از هرستان آن مرد آسایشگاه او را گول زده است. وقتی مغازه‌دار در خواست داهلمن را شنید گفت که وامی دارد کالسکه سبک را آماده سازند. داهلمن برای آنکه ماجراهی دیگر بر ماجراهای آن روز بفرابد و وقت خود را پر کند، تصمیم گرفت که در فروشگاه هذا بخورد.

چند نانی ارادل دهانی، که ابتدا داهلمن به آنان توجیهی نکرده بود، سرمیزی به خوردن و نوشیدن مشغول بودند. جلوی بار، پیر مردی روی زمین چسبانده زده بود، مانند یک شیشه بیحرکت بود. گذشت زمان او را صیقل داده و کوچک کرده بود، همچنانکه آب سنگی را یا نسل‌های انسانها جمله‌ای را. سیاه‌چرده، چروکبده، و ریز نقش بود، بیرون از حوزه زمان بد نظر می‌رسید، واقع در ابدیت. داهلمن

---

1) Paul et Virginie

با رضایت خاطر، دستمال، ہانجوی شخصیم، چیرینی بلنده، و چکمه‌های چرمی را تساسا می‌گرد و با یادآوری بحث‌های پیووده با مردم ابالت شالی با ابالت انتر دریوس<sup>۱</sup>، به خود می‌نگفت که گاچوهایی این چنین دیگر به غیر از جنوب در جای دیگر وجود ندارند.

داهلمن کنار پنجه نشسته بود. کم کم تاربکی برداشت مستولی می‌شد، اما رابعه و صدای زمین از خلال میله‌های آهنی پنجه به درون می‌آمد. مغازه‌دار برایش مقداری ساردين و سبس نوشی گوشت تصوری شده آورد. غذا را با چندین جام شراب قرمز فرو برد. مزه نند شراب را مضمصه کرد و برای وقت کشی بانگاهی، که اکنون کمی خمار آلود شده بود، خبره به گوش و کنارفروشگاه نگریست. چرا غیقتنی از تیری آویخته بود. سر میز دیگر سه مشتری نشسته بودند: دونای آنان کارگر مزرعه به نظر می‌رسیدند؛ مرد سوم، که اجزاء چهره‌اش نشان از تبار چینی داشت، کلاه بر سر شراب می‌نوشید. داهلمن، ناگهان احساس کرد که چیزی آهته بمحورتش خورد. کنار لیوان سنگین شراب در ده آلود، بر بکی از راههای روییزی، گلوه خمیری تف شده فرار داشت. همین وهمین: اما خنماکی آنرا آنجا انداخته بود.

مردان سر میز دیگر کاملاً فارغ از او به نظر می‌رسیدند. داهلمن، عیج و عیج، تصریم گرفت که هیچ انفاقی نیافتاده است، و کتاب‌های ازویکش را باز کرد، تا واقعیت را سرکوب کنند. پس از چند لحظه گلوه دیگری دوی میز افتاد، و اکنون کارگر آن شکارا خنده در اسردادند.

داهلمن به خود گفت که نرسیده است، اما استدلال می‌کرد که اشتباه بزرگی است اگر او، بیماری در حال مقاومت، به خود اجازه دهد که به نحر بک چند بیگانه به دعوا ای پرآشوب کشیده شود. همین گرفت از آنجا بیرون رود، و فازه سربا ایسادبود که صاحب مقاومت به طرف او آمد و با صدایی نرسیده اتصال کنگفت:

«سبور داهلمن، به آن حدو انان محل نگذارید! سرشان گرم است.»

داهلمن از اینکه این مرد نامش را می‌دانست توجهی نکرد. اما احساس کرد که این کلمات نسلی بخش فقط وضیع را و خیم نر کردند. پیش ازین لحظه نوہین کار گران متوجه چهره‌ای ناشناس بود، متوجه آدم بخصوصی نبود، اصلاً متوجه کسی نبود. اکنون حمله‌ای علیه او بود، علیه نام او، و همسایگانش این را می‌دانستند. داهلمن مقاومت دار را به کناری زد، با کار گران مواجه شد، و خواست بداند که از ار چه می‌خواهند.

گردن گفت چنین تبار ناونلو خوران به بنا خاست. تفریباً توی صورت خوان داهلمن به او ناسزا گفت، گویی که او در دور دست ایستاده بود. و آن مودمی کرد که سپاه است است، و این سیالله سخت ر بشخند آمیز می‌نمود. در میان دشنهای اکثر کلمات رکیک، کارد درازی را به هوا انداخت، با جسم اش آنرا دنبال کرد، آنرا گرفت و باز به بالا انداخت، و داهلمن را بمعبارزه با چاقو دهوت کرد. مقاومت دار با صدایی لرزان اعتراض کرد، یاد آورشد که داهلمن مسلح نیست. در این لحظه، انفاقی

پیش بینی نشده روی داد.

از گوشۀ اتفاق، گاچوی پیر مجدوب - که داهلمن در اورمز و  
وچکیدۀ جنربدا (جنوب خودش را) دیده بود - قادره‌ای لخترا  
به سوی او انداخت، قادره پیش پابش فرود آمد. گسوبی جنوب  
قاطعانه بر آن بود که داهلمن باید نبرد تن به تن را بینبرد. داهلمن خم  
شد تاقدارها بردارد، و دو چیز را احساس کرد. اول، آنکه این عمل  
نفریباً غریبی اورا به جنگیدن ملزم می‌کرد. دوم، آنکه صلاح، در  
دست مرطوب او، اصلاً به کار دفاع نمی‌آمد، بلکه فقط لازم بود تا قتل  
اورا توجیه کند. زمانی مانند همثمردان باقدارهای بازی کرده بود،  
اما اطلاع او از شمشیر بازی و کاردباری از این حد فراتر نرفته بود که  
باید همه ضریعهای بمعترض بالا باید، و لجه‌نیز تبعیغ باید رو به پایین گرفت  
شود. فکر کرد: در آسایشگاه‌نمی مذاشتند چنین چیز‌هایی بر سر م  
پیاید.

مردویگر گفت: «باید کلک کار را بکنیم.»

بیرون رفند و هر چند داهلمن هیچ ابدی نداشت، هیچ نرسی  
هم نداشت. وقتی از آستانه در می‌گذشت، احساس می‌کرد که مرگ در  
کاردباری، زبر آسمان باز، و پیش رفتن برای حمله، در شب نخست  
اقامت در آسایشگاه، وقتی با سوزنی بر او هجوم آورده بودند، رهایی،  
خادی، و موقعیتی سعد می‌بود. احساس می‌کرد که اگر آنگاه قادر  
بمانشخابی بود، با قادر به اینکه مرگ خود را به خواب بیند، این مرگی  
بود که بر می‌گزید بادر رونا می‌دید.

دائلمن، در حالی که سخت به چاقو چنگ زده بود، قادرهای  
که شاید نمی‌دانست چیزی که کاربرد، به درون نداشت رفت.

# گزارشی از زندگی

## خانواده و گودکی

مطمئن نیستم که نخستین خاطراتم به کناره شرقی رود کند و  
گل آسود پلانه<sup>۱</sup> مربوط می شود یا به کرانه غربی آن - به مونته ویدنو،  
جایی که تعطیلات کشدار و کاهلان مراد دوبلای عمومی فرانسیسکوهائند<sup>۲</sup>  
می گذراندیم، یا به بوئنوس آرس. در بوئنوس آرس زاده شدم،  
درست در دل آن شهر، به سال ۱۸۹۹<sup>۳</sup>، در خیابان توکومان<sup>۴</sup>، میان  
خیابانهای سوئیتاجا<sup>۵</sup> و اسمراالدا<sup>۶</sup>، در خانهای کوچک و نامشهنه  
که بموالدین مادرم نعلق داشت. مثل بیشتر خانهای آن زمان، بامی  
سطح داشت؛ هشتی در از تاق آسمانهای که به زاگوان<sup>۷</sup> موسوم بود،  
آب انباری که از آن آب بر می داشتیم و در حیاط خلوت. حتاً خیلی  
زود به محله پالرمو نقل مکان کرده بودیم، چون خاطرات نخستین من

1) Rio de la Plata

2) Francisco Haedo

3) Tucumán

4) Suipacha

5) Esmeralda

6) Zaguan

از آنجا ، از خانه دیگری است با دو حیاط خلوت ، باغی با تلمبه‌ای بادی ، و تکه زمینی با تر ، در طرف دیگر باغ . بالرمو در آن زمان - بالرمونی که ما در آن زندگی می‌کردیم - در حاشیه بی‌برگ و بار شمالی فرار داشت ، و بسیاری از مردم ، شرمنده‌تر از آنکه بگویند در آنجا سکونت دارند به طور تجسس می‌گفتند که در شمال شهر زندگی می‌کنند . ما در یکی از محدود خانه‌ای دو طبقه خیابان زندگی می‌کردیم ؛ بقیه محله از خانه‌ای توسری خورده و تکه زمین‌های با تر تشکیل می‌شد . اغلب این منطقه را فیرنین خوانده‌ام ، اما مفهوم امر بکایی این کلمه را در نظر نداشته‌ام . در بالرمونی بی‌چیز و معمولی زندگی می‌کردند ، اما عناصر نامطلوب تری هم بودند . بالرمونی ارادل هم بود ، که گومبادریتوس<sup>۱</sup> خوانده می‌شدند ، و به سبب چاقو کشی هابشان مشهور بودند ، اما فقط بعدها بالرمونی آنان نخبيل مرا به خود متغول داشت ، چون منهای سعی خودمان را می‌کردیم - سعی بليغمانرا - تا آن را نادينده بگيريم . برخلاف همسایه‌مان او اربستن . کاریه گو<sup>۲</sup> ، که نخستین شاعر آرژانتینی بود که امکانات ادبی موجود در آنجا را کشف کرد . اما در مورد خودم ، من اصلاً از وجود گومبادریتوها آگاه نبودم ، چون اساساً در چار دیواری خانه زندگی می‌کردم .

پدرم ، خورخه گیلرمو بورخس<sup>۳</sup> ، و کالت می‌کرد . آنارشیستی فلسفی بود - یکی از مریدان امپنر<sup>۴</sup> - و همچنین در مدرسه عالی

1) compadritos

2) Everisto Carriego

3) Jorge Guillermo Borges

4) ( ۱۸۲۰-۱۹۰۳ ) Herbert Spencer فیلسوف انگلی

زبانهای خارجی روانشناسی تدریس می‌کرد، به زبان انگلیسی در من می‌داد، و از من کوتاه شده کتاب روانشناسی ویلیام جیمز<sup>۱</sup> استفاده می‌کرد. انگلیسی‌دانی ہدرا بدان سبب بود که مادرش، فرانس هاسلام<sup>۲</sup> در استافورڈشاپ<sup>۳</sup> از نیانورث‌نامورلنی<sup>۴</sup> به دنیا آمده بود. پک سلسله رویدادهای نامعمول او را به امریکای جنوبی کشانده بود. خواهر بزرگ فانی هاسلام با مهندسی ایتالیایی - یهودی ازدواج کرده بود به نام خورخه سوارز<sup>۵</sup>. او نخستین نرامواهای اسپی را به آرژانتین آورد، و خود و همسرش در آنجا ساکن شدند و پی‌فانی فرستادند. در این باب لطیفه‌ای را به خاطردارم. سوارز به میهمانی به «قصر» زنرال اور کوئیزا<sup>۶</sup>، فرمانروای خود کامه ایالت که از بربدن سوراپاندارد، در آنتره‌ریوس، دعوت می‌شود، و بدون هیچ یاری بخت نخستین دور ورق بازی را از زنرال می‌برد. در بیان بازی، میهمانان دیگر وحشت-زده به او می‌گویند که اگر بخواهد برای کار نرامواهایش در ایالت پروانه کار بگیرد، باید هر دب مقداری سکه طلا به زنرال بیازد، اور کوئیزا چنان بازیکن بدی بود که سوارز زحمت بسیار کشید تا نتوانست مبلغ مورد نظر را به او بیازد.

در پارانا، مرکز آنتره‌ریوس، بود که فانی هاسلام با سرهنگ فرانسیسکو بورخس آشنا شد. این اتفاق در سال ۱۸۷۰ یا ۱۸۷۱ می‌محاصره شهر به دست مونتوفروها<sup>۷</sup> با چریکهای گاجسوی

---

۱) William James (۱۸۴۲-۱۹۱۰) روانشناس و فلسفه امنیکا بین (برادر هری جیمز نویسنده).

۲) Frances Hoslam

۳) Staffordshire

۴) Northumbrian

۵) Jorge Suarez

۶) Urquiza

۷) montoneros

ربکار دولوپس خوردان<sup>۱</sup> روی داد. بورخس، که فرماندهی نبروهای مدافع شهر را به عهده داشت، پیشایش هنگ خود حرکت می کرد. فانی‌هاسلام از بشت بام خانه اش او را دید؟ همان شب مجلس رقصی بمناسبت ورود نبروهای امداد دولتی برگزار می شد. فانی و سرهنگ یکدیگر را دیدند، باهم رقصیدند، به یکدیگر دل دادند، و سرانجام ازدواج کردند.

پدرم بسر کوچکتر بود. در آنترمه بوس زاده شده بود و برای مادر بزرگم، که بانوی انگلیسی محترمی بود، توضیح می داد که او و اهواً یک «آنترمه ریانو»<sup>۲</sup> نیست، چرا که «نطفتمن در پامپا استه شد». مادر بزرگم، با خودداری انگلیسی اش، می گفت: «خطتمن که نمی دانم مقصودت چیست.» البته، حرفهای پدرم درست بود، چون پدر بزرگم، در نخستین سالهای دهه ۱۸۷۰، فرمانده کل مرزهای شالی و غربی ایالت بوئنوس آیرس بود. در کودکی، از فانی‌هاسلام، داستانهای بسیاری درباره مژندگی در مرز در آن روزها شنیده ام. یکی از آنها را در «دامستان جنگجو و اسیر» به کار بردم. مادر بزرگم با تعدادی از روسای قائل سرخپوست صحبت کرده بود، که فکر می کنم نامهای عجیب و غریب شان سیمون کولیکونه او<sup>۳</sup>، کاتریل<sup>۴</sup>، پین من<sup>۵</sup>، و نامون کورا<sup>۶</sup> بود. در سال ۱۸۷۳، پدر بزرگم، سرهنگ بورخس،

1) Ricardo Lopez Jardon

2) Entreriano

3) Simon Caliqueo

4) Catriel

5) Piocca

6) Namuncura

در گروه دار بکی از جنگهای داخلی بمقتل رسید . در آن هنگام چهل و  
پنجم سالش بود . در شرائط پیچیده پیرامون شکست او در لاورده<sup>۱</sup>،  
پانچ و نیم ساله برترن و پیشاپیش ده دوازده تابی از مردانش ، به آرامی بر  
پشت اسب به سوی خطوط دشمن پیش می رفت ، که با دو گلوله  
رمینگتون از پا درآمد . این نخستین بار بود که تفنگهای رمینگتون در  
آرژانتین به کار می رفت ، و این مرابعه این فکر می اندازد که همان مارکی  
که هر روز ریشم را می تراشه پدر بزرگم را کشته است .

فانی ها سلام کتابخوان بزرگی بود . وقتی سنسن از هشتاد گذشت  
بود ، مردم بمعنی مهربانی به او می گفتند که امروزه هیچ نویسنده ای  
نیست که بنواند بادیکنز و ناکری پهلو بزنند . مادر بزرگم جواب  
می داد : « من ، روی هم رفته ، آرنولد بنت ، گالزوئی ، و ولز را ترجیح  
می دهم . » وقتی دد سال ۱۹۳۵ ، در نود سالگی می مرد ، ما را به کنار  
بسیار خواند ، و بزبان انگلیسی (اصنایی را روان ، اما بی رنگ و  
رقی حرف می زد ) با صدای ضعیفی گفت : « من فقط زن پیری هستم  
که خیلی خیلی آدام می میرم . در این کار هیچ چیز جالب یا چشمگیری  
نیست . » هیچ گونه دلبلی نمی دید که تمام اهل خانه ناراحت باشند ،  
و برای تأخیر و تعطیل در مردن پوزش می خواست .

پدرم ، خیلی باهوش و ، مثل همه مردان باهوش ، خیلی مهربان  
بود . یک روز به من گفت که باید خوب به سر بازان ، یونیفورم ها ،  
پادگانها ، کلیساها ، کشیش ها ، و قصابی ها نگاه کنم ، چون این  
چیزها بعزمودی از میان می رفتند ، و آنوقت می توانشم بگویم که این

---

1) La Verde

چیزهارا عملاً دیده‌ام . این پیش‌بینی او ، مناسفانه ، هنوز تحقق نیافرته است . پدرم جناب آدم فروتنی بود که احتمالاً بدش نمی‌آمد نام‌رنی باشد . هر چند سخت ببار انگلیسی خود می‌نارید ، در باره آن شوخی می‌کرد ، و با گنجی تنهای می‌گفت : « انگلیسی‌ها ، دیگر ، کیستند؟ فقط بیک دسته عمله روس‌ای آلمانی . » بتهاای او شلی ، کینز و سوین برن بودند . در مقام آدمی کتابخوان به دو موضوع توجه داشت . نخست ، کتابهای عرفانی و روانشناسی (برکلی ، هیوم ، رویس ، ووبلام جیمز) . دوم ، ادبیات و کتابهای مربوط به شرق (لین ، برتوون ، وباپن) . او بود که نیروی شعر را بر من آشکار ماخت - این حتفت را که کلمات فاطمه سبله ارتباط نیستند بلکه ندادهایی از جادو و موسیقی اند . حال هر وقت به صدای بلند شعر انگلیسی می‌خراهم ، مادرم به من می‌گوید که مهدایم عیناً صدای اوست . او همچنین ، بدون آنکه مشوجه باشم ، نخنین درسهای فلسفه را به من آموخت . وقتی هنوز خبیلی جوان بودم ، به کمل تخته شطرنج قضایای باطل نمای زنو<sup>۱</sup> - آشبل و سنگشت ، برواز بی‌جنیش پیکان ، عدم امکان حرکت - را به من نشان داد . بعدها ، بدون آنکه ذکری از برکلی بمان آورد ، منتهای سعی خود را کرد نامگانی ابدی آلیس را به من بیاموزد .

مادرم ، لئونور آسهودود بورخس<sup>۲</sup> ، از تبار قدیمی آرژانتینی و اروگونهای است و در نود و چهار سالگی<sup>۳</sup> سالم و سرحال ویک کانولیک

(۱) 2000 (نمریا ۲۴۰ - ۲۶۵ پیش از میلاد) فیلسوف یونانی .

(۲) Leonor Acevedo De Burges

(۳) این مقاله در سال ۱۹۷۰ نوشته شده است - ۳

مومن است. در سالهای نسوجوانیم مذهب بمعزان و کودکان تعلق داشت؛ پیشتر مردان بونوس آبرس آزاداندیش بودند. هرچند، اگر از آنان سوال می‌شد، احتمالاً خود را کاتولیک می‌خواستند. فکر می‌کنم خصلت خوشبینی نسبت به مردم و همچنین احساس نیز و مند دوستی را از مادرم بهارث برده باشم. مادرم همیشه ذهنی بدیرا داشته است. از هنگامی که از بدرم انگلیسی می‌آموخت، پیشتر خواندهایش رابه آن زبان خوانده است. پس از مرگ بدرم، وقتی فهمید که نمی‌تواند خواستش را بر صفحهٔ چاپی منم کز کند، بمطور آزمایشی کمدی انسانی<sup>۱</sup> اثر سارو باندرا ترجمه کرد نا خود را ملزم به تعریف کز سازد. این ترجمه به چاپ رسید و یکی از انجمن‌های ارامنه بونوس آبرس بدین خاطر از او تجلیل کرد. بعدها برخی از داستانهای هاثورن و یکی از کتابهای هربرت بدر را درباره هنر ترجمه کرد، و همچنین به ترجمة برخی آثار ملوبل، و بر جینا و ولتفاکنر دستزد، کمیته آنها را کارمن می‌دانند. همیشه مخصوصاً در سالهای اخیر، که کور شده‌ام - همان‌من و دوستی صاحب تفاهم و بخشنده بوده است. سالها، تا این اواخر، همه امور منشی گری مرا به عهده داشته است، نامه‌هارا جواب داده، برای من کتاب خوانده، تغیرات مرا تحریر کرده، و همچنین در بسیاری موارد با من در داخل و خارج سفر کرده است. او بوده، هرچند در آن‌زمان هرگز بدان فکر نگرده بودم، که به آرامی و به طرزی مؤثر زندگی ادبی مرا ساخته است.

---

1) The Human Comedy

پدر بزرگ سرمهنگ ایزی دوروسوارز<sup>۱</sup> بود، که در سال ۱۸۲۴ در بیست و چهار سالگی حمله معروف سواره نظام پروویاپی و کلمبیاپی را، که تعادل نبرد خونین<sup>۲</sup> در پرو را به هم زد، رهبری کرده بود. این نبرد ماقبل آخر جنگ استقلال امریکای جنوبی بود. سوارز هر چند با خوان مانوئل د رو ساس<sup>۳</sup> که از ۱۸۳۵ تا ۱۸۵۲ مستبدانه در آرژانتین حکم می‌راند، نسبت نزدیک داشت، تبعید و تنگه‌سنجی در مونته‌ویدئو را بروز نمی‌زیر بیو غ استبداد در بوئنوس آیرس ترجیح داد. البته، زمین‌هایش مصادره، و بکی از برادرانش اعدام شد. یکی دیگر از اعضاء خانواده مادرم فرانسیسکو دلاپریدا<sup>۴</sup> بود، که به سال ۱۸۱۶ در توکومان، رئاست کنگره را به عهده داشت، واستقلال گنفراسیون آرژانتین را اعلام کرد، و در سال ۱۸۲۹ دریک جنگ داخلی کشته شد. پدر مادرم، ایزیدورو آمودو، اگرچه نظامی نبود، در سالهای دهه ۱۸۰۰ و دهه ۱۸۱۰ در جنگهای داخلی دیگری شرکت جت. هنابراین، دهه دو سوی خانواده، اجدادی نظامی دارم؛ این امر شاید اشتیاق مرا به آن سرنوشت حماسی توجیه کند که خدا یامن، بی دلک از سردها، از من دریغ کرده‌اند.

قبل اگفتم که بخش عمده کودکی خود را در چار دیواری خانه گذراندم، چون هیچ همایزی نداشتم، خواهرم و من، دو مونس خیالی اختراع کرده بودیم، که نامشان را به دلائلی، کوئیلوس<sup>۵</sup> و

1) Colonel Leidoro Suarez

2) Junín

3) Juan Manuel de Rosas

4) Francisco de Laprida

5) Quilos

آسیای بادی گذاشته بودیم (و هنگامی که سرانجام حوصله‌مان از آنها سرفت، به مادرمان گفتیم که آنها مرده‌اند). همیشه خیابی نزدیک بین بودم و عینک می‌گذاشتم، و تاحدی ضعیف بودم. از آنجاکه بیشتر خوبی‌شانم سر باز بوده‌اند – حتی عویم افسرینروی در راهی بود – و می‌دانستم که خود هر گز سر باز نخواهم شد، از همان ابتداء، احساس شرم می‌کردم که چرا از قماش کتابخوانم و مرد عمل نیستم. طی دوران نوجوانی، فکر می‌کردم که آنان که دوستم می‌دارند به طریقی بی‌عدالتی می‌کنند. احساس نمی‌کردم که شایسته عشق خاصی باشم، و به باد دارم که در سالگرد های تولد سخت شرمنده می‌شدم، زیرا همه کوهی از هدبه بر من انبار می‌کردند در حالی که فکر می‌کردم کاری در خور آن هدایا نکرده‌ام – احساس می‌کردم که به نحوی سرشان کلاه گذاشته‌ام. پس از سی سالگی، با درهشان حدود، بر این احساس فائق آمدم.

در خانه، هم زبان انگلیسی و هم زبان اصپانیایی بطور عادی به کار می‌رفت. اگر از من خواسته شود که واقعه بزرگ زندگی ام را ذکر کنم، باید از کتابخانه پدرم نام ببرم. در واقع، گاه فکر می‌کنم که هرگز از آن کتابخانه با به بیرون نگذاشته‌ام. هنوز می‌توانم آن را مجسم کنم. اتفاقی علی‌حده بود، با قسم‌های شیشه‌دار، و حنماً چند هزار جلدی کتاب را در خود جا داده بود. چون نزدیک بین بودم، بسیاری از چهره‌های آن زمان را فراموش کرده‌ام (شاید حتی وقتی به پدر بزرگم آسه و دو فکر می‌کنم درواقع به عکس او فکر می‌کنم)،

و با این همه کلیشهای دائره‌المعارف چمران<sup>۱</sup> و بریتانیکا<sup>۲</sup> را به‌وضوح به باد دارم. نخستین رمانی که تا پایان خواندم هاگلبری فین بود.  
 سپس نوبت به مادران سخت<sup>۳</sup> و روزهای پر زرق و برق در گالیفرنیا<sup>۴</sup> رسید. همچنین کتابهایی از کاپیتان ماربات،<sup>۵</sup> نخستین مردان درهای ازرو لز، آناربو، چاپ بکجلدی لامگللو، جزیره سنچ، آنار دیکنز، دون کیشوت، روزهای مدرسه آام براؤن، داستانهای پریان برادران گریم، اوپس کارول، ماجراهای آقای وردان<sup>۶</sup> گریس<sup>۷</sup> (که اکنون کتاب فراموش شده‌ای است)، د هزار و یک شب بر تو ز را خوانم. خواندن هزار و یک شب، آکنده‌از چیزهایی که در آن زمان رکیک به شمار می‌رفت، منوع بود، و مجبور شدم آنرا در حالتی که بر بام پنهان شده بودم بخوانم. امادر آن‌هنگام، جادوی آن‌چنان مراءی بود که منو جهقستهای منع شده آننمی‌شد، فقط داستان رامی خواندم، بدون توجه به وجهه دیگر. همه این کتابها را به زبان انگلیسی خواندم. وقتی بعدها دون کیشوت را به زبان اصلی خواندم، آن را چون ترجمه‌ای بدیافتم. هنوز چاپ گارنییر<sup>۸</sup> آن را با جلد فرم و حروف طلائی به باد دارم. در مرحله‌ای، کتابخانه پدرم از هم پاشده شد، و هنگامی که من کیشوت را در چاپ دیگری خواندم این احساس را داشتم که این کیشوت واقعی نیست. بعدها، دوستی را واداشتم ناچاپ گارنییر را برایم پیدا کند، با همان کلیشهای همان حواشی، و نیز همان غلط‌نامه. همه این چیزها بخش‌هایی از کتاب را برایم تشکیل

1) Chambers

2) Britannica

3) Roughing It

4) Plush days in California

5) Captain Marryat

6) The Adventures of Mr. Verdant Green

7) Garnier

می دهنده؛ من آن را گمیشوت واقعی می دانم .

همچنین، به زبان اسپانیایی، بسیاری از کتابهای ادواردو گونی، یورس<sup>۱</sup> در باره بافیان و سر کشان آرژانتین-و مقدم بر همه خواندنوره ایدر<sup>۲</sup> - ز خوانندم همچنانکه پرهیب‌های نظامی<sup>۳</sup> او را، که شامل شرح مؤثری از مرگ‌مرعنگ بورخس است. مادرم خواندنار تین فیر رو<sup>۴</sup> را منوع کرده بود ، و استدلال می کرد که این کتاب فقط مناسب اراذل و بجهه مدرسه‌ایهاست، و علاوه بر این، اصلا در باره گاجوهای واقعی نیست. این بکی را هم پنهانی خواندم. احساسات او از این حتفت مایه می گرفت که هرناندز<sup>۵</sup> یکی از هواداران روساس، و بنابراین از دشمنان اجداد اتحاد جوی مابوده است . همچنین کتاب فاکوندو<sup>۶</sup> انر مارمی نیتو<sup>۷</sup>، بسیاری کتابها درباره اساطیر یونان ، و بعدها اساطیر شمال اروپا، را خواندم. شعر را از طریق زبان انگلیسی باقم - شلی ، کیتز ، فیتزجرالد ، و سوینبرن ، آن محبو بانه بزرگش پدرم ، که می توانست اکثر اشعار آنان را از بربخواند، و اغلب هم می خواند .

نوعی صفت ادبی در خانواده پدرم جاری بوده است . عمومی بزرگش، خوان کریستو مولافینور<sup>۸</sup>، یکی از نخستین شاعران آرژانتین بود ، و در سال ۱۸۲۰ چکامه‌ای در رنای دوستش، ژنرال

1) Eduardo Gutierrez 2) Juan Moreira

3) Siluetas Militares 4) Martin Fierro

5) Hernandez 6) Facundo

7) Sarmiento 8) Juan Crisostomo Lafinur

مانوئل بلگر انو<sup>۱</sup>، سرود، یکی از هموزادگان پدرم، آلار و ملیان لا فینور<sup>۲</sup>، که او را در کودکی دیده بودم، شاعر متوسط پرآوازه‌ای بود که بعدها بعفرهنگستان ادب آرژانتین راه یافت. پدر بزرگ شادری پدرم، لداوارد - یونگ هاسلام<sup>۳</sup>، صردیسیر یکی از نخستین روزنامه‌های انگلیسی زبان آرژانتینی. صلیب جنوی<sup>۴</sup>، و دکتر فلسفه یا ادبیات، نمی‌دانم کدام، از دانشگاه هایدلبرگ بود. هاسلام نتوانسته بود مغاراجا کسفورد یا کمبریج را نامین کند، از این رو به آلمان رفته بود نادر آنجا مدرک بگیرد، و همه در مهاباشه را به زبان لاتین خوانده بود. او سرانجام، در پارانا درگذشت. پدرم رمانی درباره تاریخ انتره ریوس نوشت، که آن را در سال ۱۹۶۱ در مایور کا منتشر کرد. اسم این رمان رهبر<sup>۵</sup> بود، همچنین مجموعه مقاله‌ای نوشت (و آن را سر به نیست کرد)، و ترجمه‌ای از عمر خیام فیزجرالد را، در همان اوزان من انگلیسی، منتشر ساخت. کتابی از داستانهای شرقی - به همان سباق هزار و یک شب و نمایشنامه‌ای به نام بهسوی هبع<sup>۶</sup> را، که مضمون آن مابوس شدن پدری از پسر بود، از میان برد. تعدادی غزل نفر را به سبک انریکه بانجز<sup>۷</sup>، شاعر آرژانتینی، منتشر کرد. از همان هنگام که پسر کی بودم، از وقتی که کوری بسرا فش آمد، بدون گفتن حرفی چنین فهمیده شد که من می‌بایست سرفوشت ادبی بلر را، که شرائط از او دریغ کرده

---

- 1) Manuel Belgrano      2) Alvaro Melian Lafinur
- 3) Edward Young Haslam      4) Southern Cross
- 5) The Caudillo      6) Hacia la nada      7) Enrique Rancha

بود ، به اجماع سرانم . این چیزی بود که بی هیچ موجی پذیرفته شد ( و این چیزها بسیار پراهمیت‌تر از آن چیزهایی هستند که بر زبان من آبند ) . از من انتظار می‌رفت که نویسنده شوم .

نه تنین بار وقتی شش یا هفت ساله بودم به نوشتن دست زدم . از نویسنده‌گان کلامبک اسبانیایی - مثلا میگوئیل دوسروانس - تغییر می‌کردم . با انگلیسی حیلی بد نوعی راهنمای اساطیر یونان و ترکیب داده بودم ، که بی شک از کتاب لعپری برو<sup>۱</sup> اتفاق شده بود . این رامی توان نخستین فعالیت ادبی من بمحاب آورد . اولین داستان من داستان مزخرفی به سیاق کار سروانس بود ، رمانی قدیمی به نام « کلاه خود مرگش آور »<sup>۲</sup> . این چیزها را به دقت در دفتر چه‌هایم پاکتوپس می‌کردم . پدرم هو گز مد اخلاقمنی کرد . فقط از من می‌خواست که همه اشتباهاتم را اصلاح کنم ، و زمانی گفت : « پدر و مادر از بچه‌ها چیز می‌آموزند ، نه برعکس . » وقتی حدود نهال داشتم « شاهزاده خوشبخت » اسکار وايلد را به اسبانیایی ترجمه کردم ، که در یکی از روزنامه‌های بوئوس آبرس به نام « ال پائیس »<sup>۳</sup> چاپ شد . از آنجاکه امضاء زیر آن فقط « خورخه بورخس » بود ، مردم طبیعاً فکر کردند که ترجمه کار پدرم است .

به هیچ وجه از زادآوری روزهای نخست مدرسه مسروور نمی‌شوم . اولاً نا نهال نشد مدرسرا شروع نکردم . این بدان دلیل بود که پدرم در مقام پل آثارهایت به عنوان موسائی که به دست دولت اداره می‌شد .

---

1) Lemprière      2) La visera fatal

3) El País

سوغیر داشت . چون عینکی بودم و یقه و کراوات ایتون<sup>۱</sup> داشتم ، نزدیکاً هفده کلاسها بیم ، که ارادتی تاره کاز بودند . مسخره‌امی کردند . و بمن زور می گفتند . نام مدرسه را به بیاد ندارم اما خاطر می‌هست که در خیابان نیز<sup>۲</sup> بود . پدرم می‌گفت که تاریخ آرژانتین جانشین شرعیات شده است ، از من رو از ما انتظار می‌رفت که هر چیز آرژانتینی را بپرسیم . مثلاً تاریخ آرژانتین به ما درس می‌دادند ، یعنی از آنکه اجازه دهنده هر گزنه اطلاعی از سرزمین‌ها و سده‌های بسیاری داشته باشیم که در تکوین آن دخیل بوده‌اند . در کلاس انشاء بمن باد می‌داوند که بشیوه‌ای ماضیانه بنویسم : آمان که برای ایجاد ملتی آزاد ، مستقل و پرافخار کوشیدند ...<sup>۳</sup> بعدها ، در زنون . به من گفتند که چنین نوشته‌هایی بی معنی است و باید به همه چیز از دریجه چشم خودم نگاه کنم . خواهرم نورا ، که در سال ۱۹۰۱ متولد شد بود ، البته بمدرسه‌ای دخترانه می‌رفت .

طی همه این سالها ، معمولاً تابستانها را در آدرانگونه<sup>۴</sup> ، در ده پانزده میلی جنوب بوئنوس آیرس ، می‌گذراندیم ، در آنجا خانه‌ای از خودمانه داشتیم . ساختمان یک اشکوبه بزرگی بازمی‌های فراوان ، دو خانه تابستانی ، یک آسیای بادی ، و یک سگ تکله قهوه‌ای رنگ پشم آلود . در آن زمان آدرانگونه هزار تویی بود دست نخورده و

---

Elas - ۱ مدرسه مشهوری در آنگشتان . کراوات زره را شخصی ص  
این مدرسه مشهور است .

2) Thames Street

3) Aquellos que lucharon por una patria libre ,  
independiente , gloriosa ...

4) Adrogue

من روک از خانه‌های بیلاقی مخصوص ره نرده‌های آهنی و گلدنهاپی بر سر سنوهای دروازه‌ها، پازل‌ها، و خیابانهاپی که شاعع وار از میدانهای بسیار جدا می‌شدند و بوی همه جا گیر درختان او کالپیتوس . سالهای سال ما همچنان به آدر و گوشه می‌رفتیم .

نخستین تجربه واقعی من از پامپا حدود سال ۱۹۰۹ حاصل شد، در سفر به محلی، نزدیکی سان‌بیکلاس<sup>۱</sup> در شمال غربی بوئنوس آیرس، که متعلق به خوبشام بود. به یاد دارم که نزدیکترین خانه‌ای که دیده می‌شد نوی نقطه محو برآفی بود. متوجه شدم که این فضای بیکران را پامپا می‌خوانند، و هنگامی که فهمیدم کلرگران مزرعه، همچون شخصیت‌های آثار ادواردو گوتی‌بروز، گاچو مستند، این دریافت به آنان نوعی شکوه و جلال داد. افکار مرانست به چیزها، همیشه طالب کتابها تشکیل داده‌اند. یکبار بمن اجازه داده شد که سوار بر اسب آنها را همراهی کنم، صبح زودی گله گاو را به رودخانه می‌بردند . مردان ریز نفیں و مجهود بودند و قدری شلوار گل و گشاد موسم به بوم‌جا بوشیده بودند. وقتی از آنها پرسیدم که آیامی توانند شناختند جواب دادند: «آب مال گله گاو است.» مادرم به دختر سرکار گسر عروسکی، در جمعیت بزرگ مقوایی، داد. سال بعد که به آنجا رفیم، سراغ دختر کوچک را گرفتیم، به ما گفتند: «عروست چقدر مایه شادی دخترک بوده است.» و آن را به مانشان دادند، هنوز در جمیع، و چون شما بایلی، بر دیوار نصب شده بود. البته دخترک فقط اجلزه داشت به آن نگاه کند، حق نداشت به آن دست بزنند، چون ممکن بود کیف

شود بایشکند. آنجا بود، بالا و دور از گزند، و از دور بر منش می شد.  
 لوگونس<sup>۱</sup> نوشته است که در گوردو با، بین از آنکه مجلات رواج  
 باشند، بارها دیده است که پنچ ورق بازی را به جای تصویر برد بوار  
 کلبه گاجوها نصب کرده‌اند. چهار ییک، با شیر کوچک و برجهای  
 دو گانه‌اش، بمویزه مورد علاوه بود. فکر می‌کنم بیش از آنکه به  
 زنو بروم، اختیالا سخت تعبت تأثیر اسکا سوبی<sup>۲</sup> شاعر، به سروden  
 شعری در باره گاجوها پرداختم. به خاطر دارم که سعی می‌کردم  
 حتی المقدور کلمات گاجوها را به کار برم، اما از پس مشکلات صناعتی  
 بر نیامدم. از چند بند اول هرگز فراتر نرفتم.

### اروپا

در سال ۱۹۱۲، بهاروپا رفتیم. چشمان پدرم به تدریج کمسونر  
 می‌شدند و به باد دارم که می‌گفت: «وقتی قادر به خواندن نباشم چگونه  
 می‌توانم اسناد حقوقی را امضا کنم؟» او که اجباراً به بازنشستگی  
 زودرس تن داده بود، دقیقاً ظرف ده روز سفر ما را برنامه‌ریزی کرد.  
 آنوقتها جهان به بد گمانی دچار نشده بود؛ گذرنامه و با تشریفات  
 دیگر وجود نداشت. ابتدا چند هفته‌ای را در پاریس گذراندیم،  
 شهری که نه در آن هنگام برایم جاذبۀ خاصی، آنجنان که برای هر  
 آرژانتینی خوب دیگر دارد؛ داشته است و نه از آن روز تاکنون آنجنان  
 که برای هر آرژانتینی خوب دیگر دارد، داشته است و نه از آن روز  
 تاکنون. شاید، بدون آنکه بدانم، همیشه اندکی بریتانیابی بوده‌ام؛  
 در واقع، همیشه واترلو رایک پیروزی دانسته‌ام. منظور از سفر تحصیل  
 خواهیم و من در زنو بود؛ فرار بود با مادر بزرگ مادری‌ام، که با ما  
 سفر می‌کرد و سرانجام وقتی پدر و مادرم به سفر دور اروپا رفته بودند  
 در زنو مرد، زندگی کنیم. در این خمن قرار بود چشم پزشک سویسی

مشهوری پدرم را معالجه کنند. در آن روزها اروپا ارزانتر از بیشتر  
آبرس بود، و پول آرژانتین قدر و بهایی داشت. با این همه، جناد از  
تاریخ غافل بودیم که هیچ به خاطرمان خطور نمی‌کرد که جنگ  
جهانی اول در ماه اوت آغاز خواهد شد. وقتی این اتفاق افتاد پدر و  
مادرم در آلمان بودند، اما نوانستند پیش ما بعثتو برگردند. بلکه سالی  
بعد از آن، به رغم جنگ، هنوز سرگرم سیر و سفر در کوههای آلب  
و شال ایتالیا بودیم. من خاطرات روشنی از ورونا و ونیز دارم. در  
آمنی تأثیر پهنوش و خالی ورونای مفرورانه و با صدای بلند چندین شعر  
می‌چوبی از آسکاسوبی خواندم.

در آن نخستین پاییز - ۱۹۱۴ - مدرسه را در کالج ژنو، که به  
دست جان کالوین تأسیس شده بود، شروع کردم. مدرسه‌ای روزانه  
بود. در کلاس‌ما چهل تایی شاگرد بودند؛ که بیش از نیمی از آنها را  
خارج‌جی‌هانشکیل می‌دادند. درین حمده لاتین بود، و به زودی دریافتیم  
که اگر لاتین آدم خوب باشد می‌تواند بقیة درسها را چندان جدی  
نگیرد. اما همه این درس‌های دیگر - جبر، فیزیک، معدن‌شناسی،  
گیاه‌شناسی، جانور‌شناسی - به زبان فرانسه تدریس می‌شد. آن سال،  
من همه امتحان‌ها را، به جز خود زبان فرانسه؛ با موفقیت گذراندم.  
همکلاسها، بدون اطلاع من، عربی‌های به مدیر نوشتند و همه امضاء  
کردند. در این عربی‌هه استدلال کرده بودند که من مجبور بسوده‌ام  
همه درس‌های گوناگون را به زبان فرانسه بخوانم، و در عین حال  
مجبور بوده‌ام خود این زبان را هم فرا بگیرم. از مدیر درخواست

کرده بودند که این موضع را در نظر بگیرد، و اولطف کرد و چنین  
 کرد. ابتدا، حتی و فتنی یکی از معلمان مرا صدا می کرد، متوجه نمی شدم،  
 چون نام را با تلفظ فرانسه ادامی کرد، در یک تک هجا (چنانکه با  
 «فورژ» قافیه شود)، حال آنکه ما آن را با در هجا ادامی کنیم، تلفظ  
 حرف <sup>۱</sup>، چون حرف <sup>۲</sup>، اسکانلندی است که با حدت تلفظ نمود.  
 در آپارتمانی در بخش جنوبی «با فدیعی» شهر زندگی  
 می کردیم. هنوز زنو زا خبلی بهتر از بوتوس آبروس می شد اسم، و  
 دلیل آن هم واضح است چون در زنو هیچ دو گوشة خیابانی منزل هم  
 نیست و آدم زود متوجه تفاوت های آنها می شود. هر روز، در امداد  
 آن رودخانه سبز و بخزده ندم می زدم، رودخانه رون <sup>۳</sup>، که از میان  
 شهر می گذرد، و هفت پل کامل امناوت آن را نهاده تکذاری می کند.  
 سویی ها تا حدی مفرور و منفر عن اند. دو دوست صحبتی من از تبار  
 لهستانی یهودی بودند - سیمون جیچلینسکی <sup>۱</sup> و موریس آبرامویچ <sup>۲</sup>.  
 یکی از آنها دکیل دعاوی و دیگری طبیب شد. به آنها «شیطان بازی»  
 یاد دادم، و آنها آنقدر سریع و خوب باد گرفتند که در پسابان دور  
 نخستین بازی تاشامی آخر بولهایم را برده بودند. به زبان لاتین احاطه  
 کامل یافتم، حال آنکه در خلوت بیشتر منون انگلیسی می خواندم.  
 درخانه: اسپانیایی حرف می زدم، اما به زودی فرانسه خواهرم آنقدر  
 خوب شد که حتی به آن زبان خواب می دید. به یادم دارم که بک  
 روز مادرم به خانه آمد و نورا را دید که پشت بلک پرده قرمز نفیس

1) Rhone

2) Simon Jichlinsky

3) Maurice Abramowicz

پنهان شده بود و از ترس فریاد می‌زد: «*Une mouche, une mouche!*» ظاهراً این تصور فرانسوی در ذهنش فرو رفته بود که مگ‌ها خطرناکند. مادرم، با لحنی که میهن پرستانه نمی‌نمود به او گفت: « بیا بیرون از آنجا، تو میان مگ‌ها به دنیا آمده و بزرگ شده‌ای‌ام » بکی از نتایج جنگ این بود که - سوای سفر به اینالیا و سفرهایی در داخل سویس - هیچ سفر نکردیم . بعدها، مادر بزرگ انگلیسی‌ام، به رغم وجود زیردویابی‌های آلمانی و در معیت فقط چهار یا پنج مسافر دیگر، به ما پیوست .

بیرون از مدرسه، پیش خودم، به آموختن زبان آلمانی پرداختم. کتاب *دوزنده بازدوزی شده*<sup>۱</sup> اثر کارلایل، که مات و میهوتم کرده بود، را به این‌ماجرای جویی واداشت . قهرمان آن، دیو جنس دوبلس دونگ<sup>۲</sup> یک استاد آلمانی ایده‌آلیسم است. در ادبیات آلمان، به دنال چیزی ژرمنی می‌گشتم، چیزی شبیه آثار تاسینوش<sup>۳</sup>، اما آن را بعدها در ادبیات کهن انگلیسی و ادبیات کهن شمال اروپا بسافت . ادبیات آلمان به نظرم رمانتیک و بیمار گونه رسید. ایندا به جنگ اسچی خردگاب<sup>۴</sup> کامت رفتم، اما مثل بسیاری مردم - از جمله خود آلمانیها - از آن شکست خوردم. سبیس فکر کردم که شعر، به سبب ایجاز آن، آسان‌تر خواهد بود. ازین رویک مجموعه از اشعار اولیه هاین، میان پرده‌های غنائی<sup>۵</sup>، را و یک فرهنگ آلمانی - انگلیسی

۱ - بت مکر، بت مکن!

2- Sartor Resartus

3- Diogenes Devil's dung

4- Tacitus

5- Critique of Pure Reason

6- Lyrisches Intermezzo

تهیه کردم. به سبب واژگان حاده های، کم کم منزجه شدم که تبازی به فرهنگ لفت ندارم. ملوانی نکشید که دروازه های لطف این زبان به رویم گشوده شد. همچنین تو انستم رمال آدمک<sup>۱</sup> اثر می رینک<sup>۲</sup> را بخوانم. (در سال ۱۹۶۹، با گرسنگ شولم، یکی از دشنمندان طراز اول عرفان یهودی، درباره افسانه بوهمی آدمک جاندار (گولم)، صحبت کردم، و در شعری درباره این افسانه، نام او را دوبار به عنوان تنها قابیه مسکن با گولم به کار بردم.) به خاطر کارلایل و دوکوئنسی<sup>۳</sup> سعی کردم تابه زانپل ریشر<sup>۴</sup> علامه مند شوم - این در حدود سال ۱۹۱۷ بود - اما به زودی دریافتیم که آثار او سخت حوصله ام را سرمی برداشت، ریشر، به رغم دوهادار انگلیسی اش، به نظر من نویسنده ای بسیار دور بر رواز و شاید فاقد احساس رسید. با وجود این به اکبر سیونیسم آلمانی سخت علاقه نداشتند شدم و هنوز آن را فراتر از سایر مکاتب معاصر، چون ایسازیسم، کوبیسم، فوتوریسم، سوررئالیسم و جز آن، می دانم. چند سال بعد، در مادرید، به ترجمه اولین، و شاید تنها، برگردانهای تعدادی از شاعران اکبر سیونیستی به زبان اسبابیانی، دست زدم.

زمانی، طی مدتی که در سویس بودم، به خواندن شوبنهاور پرداختم. امروز، اگر فرار باشد فقط یک فلسفه را برگزینم، اورا

1- Der Golem. فولکلور یهودی به معنای شیخی می شکل است اما در آدمکی کننده می شود که میتواند جا بگیرد. این کلمه امروزه گاه به معنی آدم مصنوعی یا مکانیکی نیز به کار می رود.

2- Meyrink

3- De Quincey

4- Jean - Paul Richter

انتخاب می کنم. اگر بتوان معماهی عالم را در قالب کلمات بیان کرد؛ به نظر من این کلمات را در نوشهای او می بایم. بارها آثار او را به زبان آلمانی، همراه با پدرم و دوست نزدیکش ماسعودونبو فرناندوس<sup>۱</sup> در ترجمه خوانده‌ام. هنوز فکر می کنم که زبان آلمانی زبان‌زیبایی است – شاید زیباترا از ادبیاتی که به وجود آورده است. زبان فرانسه، بر عکس، به رغم شبیه‌گی اش به مکانی و نهضت‌های ادبی، ادبیاتی عالی دارد، اما خود زبان، به نظر من ناحدی رشت است. مطالب و قنی به زبان فرانسه بیان می شوند پیش پا افتاده به نظر می رسد. حتی در مقایسه بازبان اسپانیایی، فکر می کنم که اسپانیایی زبان بهتری باشد، هرچند کلمات اسپانیایی بیش از حد بلند و مطنطن‌اند. در مقام نوبندهای آرژانتینی اجبار دارم با زبان اسپانیایی سر کنم و از همین رو بر کمبودهای آن نیک آگاهم. به خاطر دارم که گونه نوشته است که اجبار داشته باشد زبان جهان – یعنی آلمانی – سروکله بزند. گمانم اغلب نوبندهای کان در مورد زبانی که با آن کار می کنند اندیشه‌هایی ازین قبیل داشته باشند. و اما در مورد زبان ایتالیایی؛ من «حمدی الله» را در بیش از ده چاپ گوناگون خوانده و باز خوانده‌ام. همچنین آثار آربوستو<sup>۲</sup>، تاسو<sup>۳</sup>، کروچه<sup>۴</sup> و جنتیله<sup>۵</sup> را خوانده‌ام، اما اصلاً نمی‌توانم به ایتالیایی حرف بزنم یا نمایشنامه با فیلمی ایتالیایی را دنبال کنم.

1) Macedonio Fernández

2) Ariosto

3) Tasso

4) Croce

5) Gentile

باز درزنو بود که برای نخستین بار والت وینمن را شناختم، از طرین ترجمه‌ای آلمانی به قلم پو هانس شلاف<sup>۱</sup> («Als ich in Alabama») چون به گردش بامدادی در آلاما مشغول بودم، البته، متوجه شدم که خواندن اشعار شاعری امریکایی به زبان آلمانی مسخره است، ازین رو از لندن یک نسخه برهای علف را خواستم. هنوز آن را به یاد دارم - جلد سبزداشت، تا مدتی، وینمن را نه تنها شاعری بزرگ بلکه تنها شاعر می‌دانست. در واقع، فکر می‌کردم که همه شاعران جهان نامال ۱۸۵۵ فقط مبشران وینمن بوده‌اند و تقلید نکردن شعر او دلیل جهالت است. این احساس قبل از مردن شر کارلایل، که اکنون ناب خواندنش را ندارم و همچنان در مورد شعر سوین برن به سراغم آمده بود. اینها مرا حلی بودند که پشت سر گذاشتم. بعدها، نیز تجربیات مشابهی از شبتفنگی نسبت به نویسنده‌ای خاص داشتم.

نا سال ۱۹۱۹ در سویس ماندیم. بس از سه‌چهار سال در ژنو، بکسالی را در لوگانو<sup>۲</sup> گذراندیم. لیسانس را گرفته بودم، و اکنون می‌ایست، مطابق با قراربر زبان نیامده، هم خود را معروف نویسنده‌گی کنم. دلم می‌خواست دستور شنیدهایم را به پدرم نشان دهم، اما او می‌گفت که به اندرز گوین اعتقاد ندارد و من باید راه خودم را با استفاده از آزمون و خطای هموار کنم. غزلهایی به زبان انگلیسی و فرانسه می‌سرودم - غزلهای انگلیسی ام تقلید های بی‌مایه‌ای از شعر وردزورث بود، و غزلهای فرانسه، تقلیدی آبکی از شعر سمبولیست.

هنوز بال خط از تجربیات فرانسه را به باد دارم. «جمعیه کوچک سیاه برای ویولن شکته»، «عنوان کل مجموعه را «شعر برای خوانده شدن با لهجه روسی»<sup>۱</sup> گذاشته بودم. چون می‌دانستم که فرانسه‌ای خبر بومی نوشنام، فکر می‌کردم که برای خواندن آن لهجه روسی بهتر از لهجه آرژانتینی باشد. در تجربیات انگلیسی‌ام برخی اطوار فرن هیجده‌می را به کار زده بودم، از قبیل «over» به جای «singer»، به خاطر سهولت وزن، «dotb sing» به جای «singing». با این همه، می‌دانستم که سر نوشته اجتناب ناپذیر من زبان اسپانیایی است.

تصمیم گرفتیم که ابتدای یک سالی رادر اسپانیا بگذرانیم و سپس به وطن باز گردیم. در آن زمان آرژانتینی‌ها کم کم اسپانیا را کشف می‌کردند. تا آن هنگام، حتی نویسنده‌گان طراز اول چون لتوپولد لوگونس و ریکاردو گوئیرالدوس عمدتاً اسپانیارا از سفرهای اروپایی خود حذف می‌کردند. اسپانیایی‌ها در بوئنوس آیرس، همواره به کارهای بدی می‌پرداختند - خدمتکار منزل، پیشخدمت، کارگر - یا کسبه جزء بودند، و ما آرژانتینی‌ها هرگز خودمان را اسپانیایی نمی‌دانستیم. ما در واقع، در سال ۱۹۱۶، وقتی از اسپانیا مستقل شدیم، اسپانیایی بودن را کنار گذاشته بودیم. وقتی در کودکی کتاب تغییر پرو<sup>۲</sup> اثر پرسکات<sup>۳</sup> را می‌خواندم، از اینکه او فاتحان اسپانیای را به شیوه‌ای رمانیک توصیف کرده بود، دچار حیرت

1) Petite boîte noire pour le violon cassé

2) Poème pour être récité avec un accent russe

3) Conquest of Peru      4) Prescott

می شدم . به نظر من ، که خود از اعقاب برخی ازین فاتحان بودم ، آنان هیچ علاوه‌ای را بر نمی‌انگیختند . اما ، آمریکای لاتینی‌ها اسپانیاییان را از دربچه چشم فرانسویان پررنگ و آب می‌دیدند ، و به آنها به عنوان دستمایعی گارسیا لورکا . کولی‌ها ، گواربازی و معماری شمال افریقا – می‌نگریستند . اما با وجود آنکه زبان ما اسپانیایی بسود و اغلب از نبار اسپانیایی و پرنقالی بودیم ، خانواده خود من اصلاً به سفرمان به عنوان بازگشت به اسپانیا پس از غیبتی سه قرنه فکر نمی‌کرد .

به مایورکا رفیم چون ارزان و زیبا بود و جزما جهانگرد دیگری در آنجا نبود . تقریباً یک سال تمام را در آنجا ، در بالمال و در والدموسا<sup>۱</sup> ، که دهکده‌ای فراز تپه‌ها بود ، گذراندیم . من به مطالعه لاتین ادامه دادم ، این بار تحت تعلیمات کشیشی ، که به من می‌گفت از آنجا که طبیعت پاسخگوی نیازهای او بوده است هرگز کوشش نکرده رمانی بخواند . به ویرزبل برداختیم ، که هنوز برایش مرتبه والائی فائلم . به یاد دارم که باشنای عالی خود بومیان را به تعجب و امیداشتم ، زیرا شنا را در رودخانه‌های تنہ گوناگون ، از جمله رودهای اروگونه و رون ، فراگرفته بودم ، حال آنکه اهل مایورکا به دریانی آرام و بی‌موج عادت داشتند . پدرم رماش را می‌نوشت ، که بعد از آنها گذشته ، به جنگ داخلی ساواهای دهه ۱۸۷۰ درزادگاهش ، انتره دیوس ، مربوط می‌شد . به یاد دارم که برخی استعاره‌های بسیار بد را ، که از اکبر سیونیستهای آلمانی وام شده بود ، به او پیشنهاد

---

1) Palma

2) Valldemossa

کردم و او آها را از سرتسلیم پذیرفت. پانصد نسخه از کتاب چاپ کرد و با خود به بوئنوس آرس آورد، تابه دوستा�نش هدیه کند. در نوشته هر جا که کلمه پارا نامه شهرزاد گاهش - آمده بود، چاپچی ها آنرا به «باناما» تغییر داده بودند، فکر کرده بودند که غلطی را تصویب می کنند. پدرم برای آنکه به آنها در درسندهد، و همچنین چون آنرا بدین صورت مضحکتر می دید، از تصویب آن چشم پوشی کرد. اکنون از مداخله های جوانانه خود در کتاب او پشتیمانم. هفده سال بعد، کسی پیش از مرگش، به من گفت آرزو دارد که من رمان را به شیوه ای سر راست بازنویسی کنم، و همه نوشه های ادبیانه و وصله های ناجور آنرا حذف کنم. من خود در آن روزها داستانی درباره یک آدم گرفت شده نوشتم و آن را مجله عامه پسندی در مادرید، به نام لا اسپر<sup>۱</sup>، فرستادم، که خوشبختانه سردبیر این مجله عقل کردند و آن را چاپ نکردند.

زمستان ۱۹۱۹ - ۱۹۲۰ را در سویل گذراندیم، جایی که شاهد چاپ نخستین شعرم بودم. عنوان شعر «سرودی برای دریا» بود و در شماره ۳۱ دسامبر ۱۹۱۹ مجله گرسیا<sup>۲</sup> چاپ شد. در آن شعر منتهای سعی خودم را کرده بودم تا والت ویمن باشم :

ای دریا! ای اسطوره! ای مامن گسترده!

می دانم چرا دوست می دارم. می دانم که هر دو خیلی پریم،  
و فرنهاست یکدیگر را می شناسیم ...

ای هزار چهره، من از توزاده شده ام -

---

1) La Esfera

2) Gracia

هردوی ما زنجبیری و سرگردان.

هردوی مائیفتة احتران،

هردوی ما با امیدها و ناامیدی‌ها...!

امروزه، من اصلاً دربای، با حنی خودم را، شیفتة سارگسان  
نمی‌دانم. سالها بعد، وقتی هبارت «شکوه درجه سه» آرنولد بنت را  
دیلم فوراً فهمیدم که مقصودش چه بوده است. و با این همه، هنگامی  
که چند ماه بعد به مادرید رسیدم، از آنجا که این‌تها شعر چاپ شده‌من  
بود، همه آنجامرا سرودخوان دربای می‌دانستند.

در سویل، به آن‌گروه ادبی پیوسم که پیرامون مجله گرسیا  
حلقه زده بود. این عده که خود را اولترائیست می‌خواندند، نوسازی  
ادبیات، یعنی رشته‌ای از هنرها را که هیچ کدام هیچ چیز از آن  
نمی‌دانستند، وجهه همت خود قرار داده بودند. روزی بکی از آنان  
به من گفت که همه خوانده‌هایش کتاب مفلس، آثار سروانس،  
داریو، ویکی دو کتاب از استاد، رافائل کانسینوس- آنسن<sup>۱</sup>، است.  
وقتی فهمیدم که هیچ ادبیات فرانسه نمی‌دانند و اصلاً نشنیده‌اند که  
چیزی به نام ادبیات انگلیسی وجود دارد، ذهن آرژانتینی ام حیرت  
زده شد. حتی مراهه بکی از معارف معلمی معرفی کردند که همو‌ماورا  
«علامه» می‌خوانند و طولی نکشید که دریافت‌دانش لاتین او از دانش  
من خیلی کمتر است. در باره خود مجله گرسیا باید بگوییم کسر-  
دیگر آن، ایزاك دل واندو ویلیار<sup>۲</sup>، و امید داشت ناهمه اشعارش را

(1) Arnold Bennett

(2) Rafael Cansinos - Asensio

(3) Isaac del Vendo Villar

دسته‌ارانش برایش بسراخند. بهباد دارم روزی بکی از آن به من گفت:  
«خیلی گرفتارم - ایزاك مشغول سرودن شعری است.»

بعد، به مادرید رفیم، و بزرگترین حادثه زندگی من در آنجا  
دوستی با رافائل کانسینوس - آنسس بود. هنوز دوست دارم خودرا  
مرید او بدانم. اهل سویل بود، و در آنجا طلبگی کرده بود تا کشیش  
شود، اما وقتی در آرشیوهای تفتیش عقابد به نام کانسینوس برخورده  
بود، تصمیم گرفته بود که یهودی است. بدین سبب به تحصیل عبری  
پرداخته، و بعدها حتی واداشته بود ختنه‌اش کشند. دوستان ادبی آندلسی  
مرا به دیدن او برداشتند. با کمرویی به خاطر شعری که در باره دریا  
گفته بود به او تبریک گفت. گفت: «بله، و چقدر دوست دارم پیش از  
مرگ آن را ببینم.» مرد بلند بالایی بود و چون همه آندلسی‌ها از هر  
چیز کاستیلی تنفر داشت. اینکه زندگی اش را وقف ادبیات کرده بود  
و همچنین عنایتی به پول و شهرت نداشت بیش از هرجیز دیگر نوجه را  
برمی‌انگیخت. شاعر خوبی بود و مجموعه اشعاری را که عموماً داغ  
و عاشقانه بودند - زیر عنوان شمعدان هفت شاخه<sup>۱</sup> در سال ۱۹۱۵  
 منتشر کرده بود. همچنین رمان، داستان کوتاه، و مقاله می‌نوشت، و  
 هنگامی که او را شناختم قطب یک حلقه ادبی بود.

هر شب به کافه کولونیال<sup>۲</sup> می‌رفتم، نیمه شب یکدیگر را  
می‌دیدیم، و مکالمه تا طلوع آفتاب طول می‌کشید. گاه بیش از بیست  
 باسی نفر بودیم. این گروه از هرچه رنگ محلی اسپانیایی داشت -

1) El candelabro de los siete brazos

2) Cafe Colonial

مثل آوازهای سوزناک و گاؤباری - منتظر بودند. جاز امر بکابی را می‌سنوند و بیشتر می‌خواستند اروپایی باشند نااصله‌انباشی. کانسینوس موضوعی را برای صحبت مطرح می‌کرد - استعاره، شعر آزاد، صور سنتی شعر، شعر روابی، حفت، فعل. به شیوه آرام خودش، مستبدی بود، کوچکترین اشاره غیر دوستانه به نویسنده‌گان معاصر را «جاز نمی‌داشت و سعی می‌کرد صحبت را در مطلع بالایی نگاه دارد.

کانسینوس کتابخوان غربی بود. تریاک خور<sup>۱</sup> اثر دو کوئنی<sup>۲</sup>، تأملات هارکوس اور لیوس<sup>۳</sup> را از یونانی، رمانهای باربوس<sup>۴</sup> و زندگی‌های خیالی<sup>۵</sup> اثر شوب<sup>۶</sup> را ترجمه کرده بود. بعد از آن جمهه کلیات گوتوداسنایوسکی را بر عهده گرفت. همچنین بر گردان اسپانیایی هزار و یک کتاب را نجات داد که در مقایسه با ترجمه‌های برتوونولین خیلی آزادانه تر ترجمه شده، اما مزعم من خواندن آن لذت بخش تراست. روزی بعد از داشتن رفته و او را به کتابخانه‌اش برد. با، بهتر است بگویم، که همه خانه کتابخانه بود. گویی می‌خواستم به زحمت راه خود را در بیشه‌ای انبوه پیدا کنم. فقیرتر از آن بود که قفسه داشته باشد، و کتابها از زمین تا سقف روی هم تلبان شده بودند، و آدم را مجبور می‌کردند بار بیک شود تا بنواند از میان این ستونهای عمودی بگذرد. کانسینوس در نظرم گویی همه گذشته آن اروپایی بود که پشت سر می‌گذاشتم - چیزی چون نماد کل فرهنگ، چه غربی و چه شرقی. اما نوه‌ی خودسری

(1) Opium . Eater

(2) Meditations of Marcus Aurelius

(3) Barbuzzo

(4) Vies imaginaires

(5) Schwob

داشت که نمی‌گذاشت با معاصران نام آورش کنار باید. کتابهای می‌نوشت و در آنها به طرزی مبالغه آمیز نویسندگانی دست داشت دوم- یا سوم- را می‌سنود. در آن زمان، او رنگ‌گای تکاست<sup>۱</sup> در اوج شهرت خود بود، اما کانسینوس او را فلسفی بد و نویسنده‌ای بد می‌دانست. بهره عمدۀ من از او لذت بردن از گفتوگوهای ادبی بود. و نیز، مرا وا داشت تا به خواندن مطالب نامتعارف پردازم. در نوشتن به تقلید از او پرداختم. جمله‌هایی بلند و سپال می‌نوشت که رنگ و بسویی غیر اسبابیایی و شدیداً عبرانی داشت.

عجب‌با، که این کانسینوس بود، که در سال ۱۹۱۹، اصطلاح «اولترائیسم» را اختراع کرد. فکر می‌کرد که ادبیات اسبابیای همیشه از قافله زمان عقب بوده است. زیر نام مستعار خوانلام<sup>۲</sup>، قطعات کوتاه و بسیار موجزاً اولترائیستی می‌نوشت. کل ماجرا- اکنون منوجه شده‌ام- حال و هوای مطابیه داشته است. اما ما جوانترها آن را بسیار جدی می‌گرفتیم. بکی دیگر از مریدان سر سخت او، گوئیلبر مود توره<sup>۳</sup> بود، که طی آن بهار در مادرید با او روپرتو شدم و نه سال بعد با خواهرم نورا ازدواج کرد.

در این زمان، در مادرید، گروه دیگری هم بودند که گردگویی دلاسرنا<sup>۴</sup> جمع می‌شدند. یک بار به سراغشان رفتم و از رفتاوشان خوش نیامد. دلخی داشتم که دستبدی به دست می‌کرد که جفجه‌های به آن آویخته بود. و ادارش می‌کردند با مردم دست بدهند و جفجه

1) Ortega y Gasset

2) Juan Las

3) Guillermo de Torre

4) Gomez de la Serna

مدا می کرد و گومز دلاسر ناهمیشه می گفت: «مار کجاست؟» فرادر بود این حرف خنده دار باشد. روزی، مغرو رانه به من رو کرد و به اشاره گفت: «ازین چیزها در بوئوس آبروس ندیده‌اید؟» افرار کردم که، خوشبختانه، ندیده‌ام.

در اسپانیا، دو کتاب نوشتم. یکی سلسله مقالاتی بود که، حالا نمی‌دانم چرا، اسم آن را ورقهای برگ زن<sup>۱</sup> گذاشتند بودم. این مقالات ادبی و سیاسی (هژوز بلک آنارشیست و بلک آزاداندیش و بلک صلح دوست بودم) تحت تأثیر پیوباروخا<sup>۲</sup> نوشته شده بودند. هدف ازین مقالات آن بود که تلغی و تحریمه باشند، اما در واقع بسیار دام بودند. تا آنجا پیش روی کرده بودم که کلمات «ابلهان»، «روسپیان» و «دروغزنانه» را را به کار برده بودم. در باز گشت به بوئوس آبروس چندون ناشری نیافتنم دستنوشته را نابود کردم. کتاب دوم عنوان «هزاعیر سرخ» با سرودهای سرخ<sup>۳</sup> را داشت. مجموعه‌ای از شعر بود. شاید روی هم رفته بیست تایی - در قالب شعر آزاد و در سنایش انقلاب روسیه، برادری انسانها، و صلح دوستی. سه چهار تایی از آنها - «حماسه بلشویک»، «سنگرهای»، «روسیه» در مجلات چاپ شد. این کتاب را، در اسپانیا، شب قبل از حرکت، نابود کردم. آنوقت آماده بودم تا به وطنم باز گردم.

---

1) Los naipes del tabur

2) Pio Baroja

3) The Red Psalms

4) The Red Rhythms

## بوئنوس آیرس

نژدیک به پایان ماه مارس ۱۹۲۱، با کشته ریناویکنوریا او جنیا<sup>۱</sup>، به بوئنوس آیرس باز گشتم. پس از زندگی در آن همه شهرهای اروپایی- پس از آن همه خاطرات از زنو، زوربخ، نیمس، کوردوبا، و لیسبن- این رویدادی شگفتی آورد بود که می دیلم شهرزادگاهم رشد کرده است، واکنون شهری است بسیار بزرگ، فراگیر و نقریاً بیکران از ساختمانهای کوتاه بابلمهای مطاح، کشیده شده به جانب آنچه جغرافیا دانسان و عمله ادب آن را «پامپا» می خوانند. حادثهای بیش از بازگشت به وطن بود، نوعی کشف مجدد بود. چون مدت درازی از آندورمانده بودم، می توانستم شهر را با دقت واشتباق ببینم. شاید اگر هرگز به خارج نرفته بودم، آن را با همین هیجان ولرزه خاص، که اکنون داشتم، نمی دیدم. شهر- البته نه همه آن، بلکه محدودی جاها در آن که از لحاظ هاصلی برایم اهمیت یافته بود- الهام بخش اشعار نخستین مجموعه چاپ شده ام، شور بوئنوس آیرس<sup>۲</sup>، شد.

این اشعار را در سالهای ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ سرودم، و کتاب در اوائل سال ۱۹۲۳ درآمد. کتاب علاوه<sup>۳</sup> بر چهار روز چاپ شده باید چاپ آن با عجله انجام می شد، چون مجبور بودیم به اروپا برگردیم. (پدرم می خواست درمورد بینائی اش بادکتر اهل زنو مشورت کند.) برای هصت و چهار صفحه قرار گذاشته بودم، اما دستنوشته درازتر

1) Reina Victoria Eugenia

2) Fervor de Buenos Aires

از آن بود و در آخرین لحظه - خوبیختانه - مجبور شدم پنج شعر را حذف کنم. از آن شعرها کوچکتر و چیزی به یاد نبست. کتاب که در آمد حال و هوای نوجوانانه داشت. غلطگیری نشده بود، فهرست مطالب نداشت، و فاقد شماره صفحه بود. گراوور چوبی روی جلد را خواهر ساخته‌مود کتاب فقط در سیصد نسخه چاپ شده بود. چاپ کتاب در آن روزها، ماجراهی تقریباً شخصی بود. هر گز به فکر ارسال نسخه‌های آن برای کتاب‌فروشی‌ها یامنندگان نیفتدام. فقط بیشتر نسخه‌ها را به این و آن دادم. یکی از شیوه‌های توزیع کتابم را به یاد دارم. می‌دانستم که بسیاری از آدمهایی که به دفتر نوسو قروس<sup>۱</sup> - یکی از مجلات ادبی جاسنگین و قدیمی‌تر آن زمانه می‌روند پالتوهای شان را در رختکن آویزان می‌کنند، ازین رو پنجاه را صد نسخه برای یکی از سردبیران آن، آلفردوبیانکی<sup>۲</sup>، برم. بیانکی با حیرت به من نگاه کرد و گفت: «انتظار داری اینها را برایت بفروشم؟» جواب دادم: «نه هرجند خودم آنرا من نکب شده‌ام، هنوز صد درصد عقل از سرم نپریده است. فکر کردم از تو خواهش کنم تعدادی از این کتابها را پنهانی در جیب آن پالتوهایی که آنجا آویزان است بگذاری.» او بزرگوار آن را چنان کرد. وقتی پس از یک سال غیبت باز گشتم، متوجه شدم که برخی از صاحبان پالتوها اشعار مرا خوانده‌اند، و حتی محدودی در باره آن مطلب نوشته‌اند. در واقع، با این شیوه شهرت مختصری به عنوان شاعر برای خود کسب کردم. کتاب اساساً رمانیک بود. هر چند به سبکی بی‌آب و رنگ نوشته شده و استعاره‌های سوزن در آن فراوان بود. فربود خورشید،

---

1) Nasotras

2) Alfredo Bianchi

جاهای خلوت، و روایای نا آشنا را نجلیل می کرد؛ به حریم ماوراء الطبیعه بر کلی و تاریخ خانوادگی پامی گذاشت؛ هشتهای نوجوانی را ثبت می کرد. در عین حال، ادبیات فرن همدهم اسپانیا رانیز به سخره گرفته بودم و در مقدمه ام از اثر سرnamis برآون نقل قول کرده بودم. متاسفانه کتاب نوعی آش شلمقلمکار شد. در آن بیش از حد مطلب گنجانده بودم. و با این همه، وقتی حالا به گذشته می نگرم، فکر می کنم که هرگز از چار چوب آن کتاب خارج نشده ام. احساس می کنم که همه نوشتهای بعدی من فقط درونمایه ای را گسترش داده اند که اول بار در آن کتاب آمده است؛ احساس می کنم که در همه عمر همان یك کتاب را بازنویسی کرده ام.

آیا اشعار مجموعه شور بوئوس آیوس شعر اولترائیسم بود؟ وقتی در سال ۱۹۲۱ از اروپا بر گشتم، برق اولترائیسم را برداشتم. هنوز نویسنده گان تاریخ ادبیات مرا به هنوان «پسر اولترائیسم آرڈانتبی» می شناسند. در آن هنگام وقتی مسائل را با همکاران شاعر - ادواردو گونزالس لانوسا<sup>۱</sup>، نورالانخه<sup>۲</sup>، فرانسیسکو پی نی برو<sup>۳</sup>، عوززاده ام گونیلیر مو خوان (بورخس)<sup>۴</sup>، و ربرتو اورتلی<sup>۵</sup> - در میان گذاشتم؛ این نتیجه رسیدیم که اولترائیسم اسپانیایی - به تقلید از فوتوریسم - بین از حد آکنده از تجدد و آلات وابزارت است. تطارهای راه آهن، ملخهای هواییها، خود هواییها، و پنکه های بر قی مازانه تأثیر قرار نداده بودند. در حالی که در اعلام میهای خود هنوز بر اولتربیت

1) Eduardo Gonzalez Lanosa

2) Norbert Lange

3) Francisco Pinoero

4) Guillermo Juan (Borges)

5) Roberto Ortelli

استعاره و حذف عبارات ربطی و صفات تزئینی ناکبد می‌ورزیدم؛ آنچه واقعاً می‌خواستم بنویسم شعر اساسی بود - شعری و رای اینجا و اکنون، رها از رنگ محلی و شرائط معاصر. فکر می‌کنم برای نشان دادن آنچه من شخصاً دنبال می‌کردم شعر «садگی» کافی باشد:

### دروازه نرده‌ای با غ

به راحتی صفحه‌ای در کتابی بسیار ورق خوزده  
باز می‌شود،

و، در درون، چشمان ما

نبازی ندارند بر اشیائی تامل کنند  
که قبل از خاطره نبت و خبیث شده‌اند.  
در اینجا عادات و اذهان و آن زبان خصوصی

که همه خانواده‌ها اختراع می‌کنند  
به نظرم چیزهایی عادی می‌آیند.

به سخن گفتن چه نیازی هست  
یا به ظاهر به کس دیگر بودن؟  
همه اهل خانه مرا می‌شناسند،

از اضطرابها و ناتوانی من آگاهند.

بهترین رویدادی که می‌نواند اتفاق افتاد -

آنچه شاید خدا به ماعطا کند:

اینست که شگفتی نیافرینیم یا از ما نخواهند پیروز شویم  
بلکه فقط بگذارند وارد شویم  
چون بخشی از واقعیت انکار نپذیر،

مثل سنگهای راه، مثل درختان.

گمانم این فرباد دوری بسائد از مبالغه‌های خجولانه او لبین تمرین‌های اولترائیستی اسپانیایی من، آنوقت‌ها که بک تراموای را چون مردی نفیگ بردوش، یاطلوع آفتاب راچون فرباد، یاخوردشید شامگاهی را مصلوب شده در باختر می‌دیدم. دوست هوشیاری که بعدها این مزخرفات را از من شنید اشاره کرد: «آه، می‌بینم که به عقیده شما هدف عمدۀ شعر متعبیر کردن است.» اما باسخ به این سوال را که آیا شعرهای مجموعه شوربوئوس آیرس اولترائیستی هستند یانه، دوست و مترجم فرانسه‌ام، نستور ایبارا<sup>۱</sup>، از طرف من داده است، که گفت: «بورخس با سرودن نخستین شعر اولترائیستی دیگر شاعری اولترائیست نبرد.» حال فقط می‌توانم بر مبالغه‌های اولترائیستی اولیه ناسف بخورم. پس از تقریباً نیم قرن، هنوز می‌کوشم تا آن دوره نابهنجار زندگی ام را توجیه کنم.

شاید حادثه عمدۀ بازگشت من دیدار ماسه دونیو فرناندمس بود. از میان همه کسانی که در زندگی شناخته‌ام و من برخی مردان کاملاً بزرگی را شناخته‌ام هیچ‌کدام چون ماسه دونیو نائیری چنین زرف و هایا بر من نگذاشته‌اند. وقتی در دارستانورته<sup>۲</sup> قدم برخشکی گذاشتیم، مرد ریزنفسی با کلاه ملوان سیاه منتظر مابود، و من دوستی او را از پدر به ارث بردم. این هردو مرد در سال ۱۸۷۴ به دنبآمده بودند. عجیب بود که ماسه دونیو در هین حال که محاوره تک بر جسته‌ای بود مرد سکوت‌های طولانی و کلمات معدود بود. شبه‌شب‌ها یکدیگر را

---

1) Néstor Ibarra

2) Darsono Norle

در کافه‌ای می‌دیدم. کافه بولا<sup>۱</sup> در پلاتزا دل اونس<sup>۲</sup>. تا سیده دم حرف می‌زدم، ماسه دونیو بر جلسه نظارت داشت. اگر کانه بنو من در مادرید نماینده همدانش‌ها بود، ماسه دونیو در بوئوس آیرس نماینده‌اندیشه ناب بود. در آن هنگام، بی‌دربغ مطالعه می‌کردم و به ندرت از خانه بیرون می‌رفتم (تقریباً هر شب پس از شام، عادت داشتم دراز بکنم و بخوانم)، اما سراسر هفته‌من ازین انتطار منور بود که روز شنبه ماسه دونیو را ببینم و به او گوش دهم. خیلی نزدیک ما زندگی می‌کرد و هر وقت می‌خواستم می‌توانستم او را ببینم، اما به نحوی احساس می‌کردم که حق ندارم ازین امتیاز استفاده کنم و برای آنکه به شنبه شب ماسه دونیو ارزش درخور آن را بدهم مجبور بودم که طی هفته از دیدن او برهیز کنم. در این دیدارها، ماسه دونیو شاید سه با چهاربار حرف می‌زد، تنها محدودی اشاره آرام ابراز می‌کرد، که ظاهرآ— فقط خطاب به بغل دستی اش بود. این اشاره‌ها هر گز اینباتی نبودند. ماسه دونیو خیلی آداب‌دان بود و ملایم حرف می‌زد و مثل<sup>۳</sup> می‌گفت: «خوب، گمان متوجه شده‌اید که؟..» و با این محمل اندیشه‌ای سخت تکان دهنده و اصیل را پیش می‌نماد. اما، همچه، اشاره خود را به شنونده نسبت می‌داد.

مردی نجیف و خاکستری موبود با آن نوع سبیل ده‌وی جو. گنلی می‌که اورا به مارک تواین شبیعی ساخت. این شباهت خرسندش می‌کرد، اما وقتی کسی اشاره کرد که به پل والری هم شباهت دارد، سخت اعتراض کرد، زیرا چندان اعتقادی به مرد فرانسوی نداشت.

همیشه آن کلامهای ملوی سیاه را بر سر می‌گذاشت و تا آنجا کمی دامنه حتی شاید با آن می‌خواهد. و فنی می‌خواست بخوابد هر گز اباشهایش را نسی کند، و شب، از نرس سوزی که ممکن بود باعث درد دندان او شود، حولهای به دور سر می‌پیچید. این کار او را به شکل عربی در می‌آورد. خلبازی‌های دیگر او عبارت بودند از وطن پرستی (اور نیس جمهورهای آرژانتین را یکی پس از دیگری می‌ستود و این دلیل را که رأی دهنده‌گان آرژانتینی نمی‌توانند اشتباه کنند کافی می‌دانست)، نرس از دندان‌ساز (ابن باعث شده بود که در ملاعه عام، دست جلو دهانش بگیرد و به دندانهایش وربرو دنابرک دندان‌ساز را دفع کند)، و عادت به دلدادگی احتمالی به خیابان‌گردان.

ماسدوئیو، در مقام نویسنده، چندین جلد کتاب کم و بیش خبر عادی‌جایپ کرد، و هنوز قریب بیست سال پس از مرگش، کاغذهایش را جمع‌آوری می‌کند. عنوان نخستین کتابش، که در سال ۱۹۲۸ چاپ شد، این بود: همیشه وقتی چشم‌انمان باز است بیدار فیستیم.<sup>۱</sup> این کتاب رسالت مطولی در باب ایده‌آلیسم بود، که عمداً به سبکی پیچیده و غریب نوشته شده بود، تا به گمان من با پیچیدگی و تعیت تناسب داشته باشد. سال بعد مجموعه‌ای از نوشته‌های پراکنده او درآمد— نامه‌های تازه وارد<sup>۲</sup>— کمن‌خود در گردآوری و تنویف آن آن دستی داشتم. این کتاب نوعی مجموعه لطیفه‌هایی بود در درون لطیفه‌های دیگر. ماسه دونبیو رمان و شعر هم می‌نوشت، که همه آنها

1) No toda es vigilia la de los ojos abiertos

2) Papeles de Recienvenido

حیرت آور اما تفربیاناخواندنی بود. برای یک رمان هشت فصلی پنجاه و شش مقدمه گوناگون نوشته بود. به نظر من ماسه دونبورو، به رغم نویش، نباید اصلاً درنویشهایش جست. ماسه دونبیوی واقعی در گفتگو چهره می‌نمود.

ماسه دونبیو تغیرانه درپانسیون‌ها زندگی می‌کرد، و مرتب‌جا عوض می‌کرد. این بدان دلیل بود که همیشه اجاره‌اش هابه‌ی افتاد. هر بار که جایه‌جامی شدنده‌ای از دستروش‌هارا پشت سرمی گذاشت. یک بار، دوست‌نائش برای این امر اورا سرزنش کردند، و به او گفتند که که جای تأسف است که این همه اثر گم و گور شود. او به ماسه گفت: «آیا واقعاً فکر می‌کنید آنقدر ثروتمند باشم که بنوایم چیزی را گم کنم؟»

خوانندگان هیوم و شوپهناور شاید چیز‌نازه‌ای در آثار ماسه دونبیو نباشد، اما نکته مهم این است که او خود به این نتیجه تکبر بها رسیده است. بعدها، عملانه‌ای آثار هیوم، شوپهناور، برکای و اویلیام جیمز را خواند، اما به ظن من چیز‌چندان دیگری نخواnde بود، و همیشه از نویسنده‌گانی خاص نقل قول می‌کرد. شاید از سروفاداری باشود و شوق کودکی، اسروالترسکات را بزر گترین رمان نویس می‌دانست. زمانی با اویلیام جیمز نامه‌هایی ردویدل کرده بود، و با ملمعه‌ای "زانگلیسی، آلمانی و فرانسه به او نامه نوشته و نویضیح داده بود که این بدان‌علت بوده است که لادانش من ازین زبانها آنقدر کم است که مجبور بوده‌ام دائم زبان عوض کنم.» به ماسه دونبیو که فکر می‌کنم، اورا می‌بینم که حدود یک صفحه می‌خواند و آنوقت در بحران‌دیشه فرو می‌رود. نه

نهایا بحث می کرد که ما از همان ماده منشکله رویاما ساخته شدایم، بلکه، واقعاً معنده بود که ما همه در جهانی رویائی زندگی می کنیم. ماسهدونبو نرددید داشت که امکان انتقال حقیقت وجود داشته باشد. معتقد بود که برخی فلسفه‌ان آن را کشف کرده اما نتوانسته‌اند آن را به طور کامل منتقل کنند. با این همه، همچنین معتقد بود که کشف حقیقت آسان است. زمانی بد من گفت که اگر می توانست در هامبا دراز بکشد، و جهان، خودش، و سروساوکش را از باد ببرد، شاید حقیقت به طور ناگهانی خود را بر او آشکار می ساخت. بسیار گفته خود افزود که البته شاید ترجمه این اشراف ناگهانی در قالب کلمات فاسکن باشد.

ماسهدونبو علاقه داشت فهرستهای کوچک شفاهی از مردمان نابغه پیازد و در یکی از آنها با کمال تعجب نام بانوی بسیار دوست داشتنی از آشنایانم را شنیدم، کوئیکا گونزالس آکاده تامکینسون آلویار.<sup>۱)</sup> بادهان باز به او خیره شدم. اصلاً فکر نمی کردم که کوئیکا با هیوم و شوپنها اور برابر باشد. امام ماسهدونبو گفت: «فلسفه‌ان مجبور بوده‌اند سعی کنند و عالم را توضیح دهند، حال آنکه کوئیکا آن را به مادرگی احس می کند و می فهمد.» به او رومی کرد و می پرسید: «کوئیکا، وجود چیست؟» کوئیکا جواب می داد: «نمی دانم مقصود تنان چیست، ماسهدونبو.» آنوقت به من می گفت: «می بینی، در کوش چنان کامل است که حتی حیرت زدگی ما را نمی بیند.» استدلال او برای اینکه کوئیکا ذهنی نابغه است چنین بود. و فنی بعداً به او می گفتم که همین

---

1) Quica Gonzalez Acosta de Tomkinson Alvear

حرف را می‌نوان در باره یک بچه با یک گربه گفت، عصبانی می‌شد.

پیش از دیدن ماسه‌دونبو، همیشه هر آنچه را می‌خواندم باور می‌کردم. بزرگترین خدمتی که به من کرده‌م را او داشت در خوانده‌هایم شک کنم. در آغاز عابدانه از او تقلید می‌کردم، و برخی ادای‌های سبکی او را بر می‌گرفتم، که بعدها از این کار متصرف شدم. با این همه، اکنون که به گذشته می‌نگرم او را به صورت آدم حیرت‌زده‌ای در بهشت عدن می‌بینم. فقط محدودی از صفحات آثار او نبوغش را نشان می‌دهند؛ تأثیر او سرشی سفراطی داشت. من صادقانه این مرد را دوست داشتم، عشقی که گاه به برسنش نزدیک می‌شد.

این دوره، از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۰، دوره فعالیت زیباد بود، اما بیشتر این فعالیت‌ها شاید لجام گسیخته و حنی بی‌ملف بود. در این دوره موفق شدم هفت کتاب بنویسم و منتشر کنم. چهار جلد مجموعه مقالات و سه مجموعه شعر. سه مجله نیز تأسیس کردم و تقریباً به طور مرتب به ده دوازده نشریه دیگر مطالب می‌دادم که مجلات لا پرسا<sup>۱</sup>، نوسوستروس<sup>۲</sup>، اینی‌سیمال<sup>۳</sup>، گزی‌تریو<sup>۴</sup>، دین‌تسیس<sup>۵</sup> در میان آنها بودند. این پرباری اکنون به حیرتم می‌اندازد و باز حیرت‌می‌کنم که چقدر با کار آن سالها بیگانه‌ام. سه با چهار مجموعه مقاله را— ک‌نامه‌ایشان بهتر است فراموش شود— هر گز اجازه تجدیدچاپ نداده‌ام. در واقع، وقتی ناشر فعلی ام<sup>۶</sup> در سال ۱۹۵۳ پیشنهاد کرد که

---

1) La Prensa

2) Nasostris

3) Inicial

4) Criterio

5) Sintesis

6) Emeos

«کلیات آثار» مرا در آورد، پیشنهاد او را فقط به این دلیل پذیرفتم  
تا فرصت یابم این مجلدات ناهمجارت را حذف کنم. این مرا بسی باد  
گفته مارک تواین می‌اندازد که بلک کتابخانه خوب را می‌توان با  
حذف آثار جبن اوستین آغاز کرد، و حتی این کتابخانه اگر هیچ  
کتاب دیگری نداشته باشد باز کتابخانه خوبی است؛ چون آثار اورا  
نمدارد.

در نخستین کتاب ازین مجموعه‌های لجام گبخته، مقاله‌بار  
بدی درباره سر نامس برآون<sup>۱)</sup> بود، که شاید نخستین مقاله‌ای باشد که  
در باره او به زبان اسپانیابی نوشته شده است. مقاله دیگری بود با  
این هدف که استعاره‌ها را طیفه بندی کند، تجویی می‌شد دیگر عناصر  
شعر، چون ضرب و موضعی را، گنار گذاشت. مقاله درازی بود در  
در باره عدم وجود «خود» که نسخه برداری از حرفهای برادرالی، با بودا،  
با ماسه دونبو فرناندو بود. هنگامی که این مقالات را می‌نوشتم، سعی  
می‌کردم نقش میمونی تقلید کار را از دو نوبنده بارو که اسپانیابی  
فرن هفلدم، کوئندو<sup>۲)</sup> و ساودرا فاخاردو<sup>۳)</sup>، بازی کنم، آنان که به  
شیوه خشک و شورق اسپانیابی خود، نعاینده همان گونه نوشته‌ای  
بودند که سر نامس برآون در «دفن گلستان بو نانی»<sup>۴)</sup> به کار برده بود. منتهای  
سعی خودم را می‌کردم نا زبان لاتین را در زبان اسپانیابی بیاده کنم،  
و کتاب نیز ثقل بیچید گبهای ودادری‌های رمزی اش در هم می‌شکست.  
مورد بعدی ازین شکست‌ها نوعی واکنش بود. از طرف دیگر بام

1) Sir Thomas Browne  
3) Saavedra Fajardo

2) Quevedo  
4) Urne-Buriall

افتداده بودم. گوشیده بودم تا حد اسکان آرژانتینی باشم. يك نسخه فرهنگ اصطلاحات و بیوۀ آرژانتینی سه گروه با<sup>۱</sup> به دستم افتاده برد و آفردر کلمات محلی به کار برده بودم که بسیاری از هموطنانم به زحمت آن را می‌فهمیدند. از آنجا که فرهنگ را گم کرده‌ام، مطمئن نیستم که خودم دبتر بنوایم آن را بفهمم، و ازین رو آن را به عنوان چیزی ترمیم نابذیر به کلی رها کردم. سومین کتاب ازین سلسله کذابی منضمن رو سفیدی نسبی است. از سیک کتاب دوم بیرون می‌خزدم و آرام آرام سر «قال»<sup>۲</sup> نمدم، تغلا می‌کردم منطقی بنویسم و به جای گنجیده بود، یعنی نخستین خطر کردن من در وادی اساطیر مردان جنگیده<sup>۳</sup> بود، یعنی نخستین خطر کردن که داشت. محله کهنه شمالی بوئوس آبرس. در آن سعی کرده بودم که داشتای کامل آرژانتینی را به شیوه‌ای آرژانتینی بگویم. این همان داشتای است که از آن زمان تاکنون در روایتهای گوناگون، باز گویی کرده‌ام. افسانه‌تیردی‌تن به تن، بی‌انگیزه، با باری به هرجهت افسانه شجاعت به خاطر نفس شجاعت. وقتی آن را نوشتم، اصرار می‌ورزیدم، که برداشت ما آرژانتینی‌ها از زبان منفاوت از برداشت اسپانیائی‌هاست. اکنون، بر عکس، فکر می‌کنم باید بگوشیم بر شباههای زبان‌شناسی ناکبد ورزیم. هنوز غرض از نوشتن، هر چند به شیوه‌ای ملایمتر، این بود که اسپانیائیها آن را نفهمند. شاید بنوان گفت نوشتني بود برای فهمیده نشدن. عارقان گنوستیک مدعی‌اند که تنها راه پرهیز از

هر گناد از نکاب آن گناه و آسوده شدن از آن است. ظاهراً در کتابهای آن سالها، مرنکب بسیاری از معاصری کبیره ادبی شدندام، برخی از آنها را تحت تأثیر نویسنده‌ای بزرگ، یوپولد لوگونس، که او را سخت می‌ستانم، مرنکب شده‌اند. این معاصری عبارت بوده‌اند از ادب‌انه نویسی، رنگ محلی، جستجوی عنصر غیر منتظره، و سبکی قرن هفدهمی، امروزه، دیگر برای این زیاده روی‌ها احساس گناه‌نی کنم؛ آن کتابها را کس دیگری نوشته است. تا چند سال پیش، اگر جیم اجاره می‌داد، همه نسخه‌ها را می‌خریدم و می‌سوزادم.

از شعرهای این دوره، شاید می‌باشد مجموعه دوم ماه در عرض راه<sup>۱</sup> را نیز دور می‌انداختم. این مجموعه در سال ۱۹۲۵ چاپ شد و انتضاحی از رنگ محلی تصنیعی بود. در میان بلاهات‌های دیگر، اسم کوچکم را به شبهه شبایانی قرن نوزدهمی به دلکل «Jorge» املاء کرده بودم (کوششی نم بندبرای اعمال ارزه آوانویسانه)؛ و او ربط اسپانیایی را به جای «y» به صورت «d» نوشته بودم (بزرگترین نویسنده ما سار می‌بنتو، نیز همین کار را کرده بود). کوشیده بود تا حد امکان غیر اسپانیایی باشد)؛ و حرف «d» را از آخر کلماتی چون «ciudad» و «autoridad» انداخته بودم. در چاپهای بعدی، شعرهای خبای بدر را حذف کردم، خلبانیها را پیراستم، و مدام طی چندین چاپ اشعار را تغییر دادم و تعدیل کردم. سومین مجموعه آن دوره، گواuder نویسان عاری<sup>۲</sup> (این عنوان هیچ ربطی با قهرمان ملی آرژانتین ندارد؛ فقط نام تجارتی دفتر چهادی از مد افتاده‌ای بود که

1)Lua do enfronte

2) Cuaderno San Martín

اشعارم را در آنها می نوشتم)، دارای چندین قطعه کاملاً مقبول است، از جمله «*l.a noche que en el Sur lo Volaron*» «عنوانی که را بر ت فیز جرالد آذ را بهوجه نهاده اندگبزی به «مرگپادر کرانه جنوبی»<sup>۱</sup> ترجمه کرده است و «مرگهای بوئنس آیرس»<sup>۲</sup>، که درباره دوگورستان عمدۀ پایتخت آرژانتین بود. یکی از اشعار این کتاب، لا بیانگذاری اساطیری بوئنس آیرس<sup>۳</sup> (که اصلاً مورد علاقه امنیست) به صورت بک انرکلاسبک کوچک آرژانتینی درآمده است. این کتاب هم، طی سالیان با حلقه‌ها و تجدید نظرها، بهبود بافته، با پالوده شده است.

در سال ۱۹۲۹، سومین جلد از مجموعه مقالات جائزه دوم شهرداری را بردا که سه هزار پزو بود، و در آن روزها پول خوبی بود، با این پول اولاً یک دوره دست دوم از چاپ بازدهم دالره المعرف بریتانیکا برای خودم دست و پا کردم. ثانیاً، این پول یک سال زندگی ام را تأمین می کرد و بر آن شدم ناکنابی بلندتر درباره موضوعی کاملاً آرژانتینی بنویسم. مادرم می خواست که درباره یکی از سه شاعر و افعا با ارزش- اسکاموبی، آلفافوئرن،<sup>۴</sup> با لوگونوس- بنویسم. کاش این کار را کرده بودم. در عوض، تصمیم گرفتم درباره شاهری محبوب اما تقریباً نامرفتی، یعنی اواریستو کارزینه گو، بنویسم. مادر و بدرم اشاره کردند که اشعارش خوب نیست. گفتم: «اما او دوست

---

۱- هزار لوهای بورخس : ترجمه احمد میرعلائی. زمان: ۱۳۵۶

ص ص ۲۳-۲۵

۲- همان کتاب، ص ص ۲۲-۲۶

۳- همان کتاب، ص ص ۸-۲

وهم سایه ما بود.» آنها گفتند. وحوب : اگر فکر می کنی این شرط کافی باشد تا کتابی در بازد او نوشته شود، معطل نشود.» کاریه گو کسی بود که امکانات ادبی کناره های در بداغان و خشن شهر - بالرم وی گود کی مرا - کنف کرد؛ بود. رندگی او همان سیر نکاملی تانگو را علی کرد - در آغاز پرنشاط و جرأت و شهامت بود، آنگاه احسانی شد. در سال ۱۹۱۲، در بیست و نه سالگی، به هارضه سل مرد، و فقط یک جلد کار به جا گذاشت. به یاد دارم که نسخه ای از آن، که به پدرم تقدیم شده بود، در میان چندین جلد کتاب آرانتینی بود که با خود به زنو بر دیم و در آنجا آن را می خواندم و باز می خواندم . حدود سال ۱۹۰۹، کارربه گو شعری به مادرم تقدیم کرده بود. در الواقع، آن را در دفترچه مادرم نوشته بود. در آن، از من حرف زده بود: «و باشد که پر قان... بربال مطمئن الهام پیش رود. تا انگور آگاهی نازهای را بپرورد، که از تاکهای سرفراز شراب نرانه را به دست دهد.» اما هنگامی که به نوشتن کتابم برد اختم بر من همان رفت که بر کار لایل هنگام نوشتن کتاب فردریک کبیر<sup>۱</sup>. هر چه بیشتر می نوشتم، علاقه ام به قهرمانم کمتر می شد. در آغاز کار می خواستم زندگینامه ای سرو ساده بنوی بسم امادر میان راه توجهم بیشتر و بیشتر به بوئرس آیرس فدیعی جلب شد. البته، خوانندگانم ازین نکه غافل نماندند که آنکه جندان به عنوان او اریستو کاریه<sup>۲</sup> وفادار نیست، و ازین جهت کتاب باد کرد. وقتی در سال ۱۹۵۵، پس از بیست و پنج سال، چاپ دوم آن، به عنوان چهارمین جلد از «کلبات» آثار من در می آمد، چند فصل

1) Frederick the Great

2) Evaristo Carriego

تازه از جمله فصل «ناریخچه تانگو» را به آن افزودم. گمامن کتاب او اریستو گاز ریله گو، در نتیجه این افزوده‌ها، نجات یافته باشد. منشور<sup>۱</sup>، که در سال ۱۹۶۱ ناپس شد و دو شماره پایید، اولین مجله‌ای بود که سردبیری کردم. گروه کوچک اولترائیست ما شایق بود مجله‌ای از خود داشته باشد، اما بضاعت مالی برای چاپ مجله‌ای واقعی را نداشت. دیوارکوبهای تبلیغاتی را دیده بودم، و این فکر به خاطرم رسید که می‌توانیم «مجله‌ای دیواری» چاپ کنیم و خودمان آن را در نقاط مختلف شهر به دیوار ساختمانها بچسبانیم. هر شماره نک ورقه‌ای بزرگ بود حاوی اعلامیه و دشی با هشت شعر کوتاه و فشرده، فضای منید فراوان و یک کنده کاری روی چوب اثر خواهرم. شبانه راه می‌افتادیم. گونزالس لانوسا، بی‌نی برو، عمو زاده‌ام و من - مسلح به کاسه‌های سربش و قلم موهایی که مادرم تهیه کرده بود، و پیاده فرسنگها راه می‌رفتیم، و آنها را بر دیوارهای سانده، کالبائو، انتره ربوس و خیابان مکزیکو می‌چسباندم. بیشتر محصول کار ما را خوانندگان حیرت زده فوراً پاره می‌کردند، اما بخت یارمان بود و آلفredo بیانکی، سردبیر نوسوتروس، یکی از آنها را دید و از ما دعوت کرد تا گلچینی اولترائیستی در میان صفحات مجله جا سنجین او چاپ کنیم. پس از منشور به چاپ مجله‌ای شش صفحه‌ای پرداختیم، که عملاً یک ورق کاغذ بود که هر دو رویش چاپ شده و دوبار نا خورده بود. این سفینه<sup>۲</sup> اول بود و سه شماره آن چاپ شد. دو سال بعد، در سال ۱۹۶۴، سفینه دوم بیرون آمد. یک

روز بعد از ظهر، براندان کارا فان<sup>۱</sup>، شاعر جوانی اهل کوردوبا، در گاردن هتل، که بس از بازگشت از دو میهن سفر اروپایی در آن اقامه داشتیم به سراغ من آمد. گفت که ریکاردو گونبرالس و پابلو رو خاس پاس<sup>۲</sup> تصمیم گرفته‌اند مجله‌ای تأسیس کنند که نمایندهٔ نسل جدید ادبی باشد، و همه گفته‌اند که اگر هدف این باشدم رانمی توانند کنار بگذارند. طبیعتاً، متعوف شدم. آن شب، به فینیکس هتل<sup>۳</sup>، محل اقامت گونبرالس، رفتم. با این کلمات به من خوش‌آمد گفت: «براندان به من گفت که پریشب همه شماها جمع شده‌اید نا مجله‌ای خاص نویسنده‌گان جدید تأسیس کنید، و همه گفته‌اند که مرا نمی‌توانند کنار بگذارند.» در این لحظه رو خاس پاس وارد شد و هیجان زده به ما گفت: «بر من منت گذاشته‌اید». میان حرفش دوبلم و گفتم: «بریشب سه تایی جمع شدیم و تصمیم گرفتیم که در مجله‌ای خاص نویسنده‌گان جوان شمارا نمی‌توانیم کنار بگذاریم.» سفینه به من این تردید معصومانه زاده شد. هر کدام از ما پنجاه پزو گذاشتیم، که برای چاپ سیصد تا پانصد نسخه بدون غلط و روی کاغذ مرغوب کافی بود. اما بس از یک سال و نیم، و همان‌زده شماره مجله، به سبب کمبود مشترک و آگهی، مجبور شدیم آن را رها کنیم.

این سالها، سال‌های بسیار شادی بودند، چون نمایندهٔ دوستی‌های زیادی بودند. دوستی‌های نورالانخه، ماسه دونیو، بی‌نی بیرو، و پدرم. در پشت کارمان نوعی صمیمت بود؛ احساس می‌کردیم که هم نظم و هم نثر را باز سازی می‌کنیم. البته، مثل هم‌مردان جوان، سعی می‌کردیم

---

1) Brandon Carroffia 2) Pablo Rojas Paz 3) Phoenix Hotel

حنی المقدور ناشاد باشم - نوھی هملت و راسکول نیکوف در يك فالب باشم. آنچه به دست آوردیم تعریفی نداشت، اما رفاقت‌هایمان دیر پایید.

در سال ۱۹۲۴، به چندین محفل ادبی راه یافتم. یکی از آنها، که هنوز از خاطره اش لذت می‌برم، محضر ریکاردو گوئیرالس بود، که در آن زمان هنوز رمان دون سگوندو سومبرا<sup>۱</sup> را نوشته بود. گوئیرالس نسبت به من خیلی بزرگوار بود. شعری کاملاً ناشیانه را به او می‌دادم و او بعراست در می‌بافت که چه می‌خواسته‌ام بگویم و نازوانی ادبی نگذاشته است بگویم. آنوقت به تعریف شعر برای مردم دیگری می‌برداخت، که، از اینکه نمی‌توانستند آن چیزها را در شعر بیابند، بہت زده می‌ماندند. محفل دیگر، که ناحدی از شرکت در آن پشیمانم، محفل مجله مارتن فیررو<sup>۲</sup> بود. آنچه را که هارتن فیررو نماینده‌اش بود دوست نمی‌داشتم، یعنی این هفيدة فرانسوی را که ادبیات‌مدام نازه می‌شود. که‌آدم<sup>۳</sup> هر بامداد دو باره زاده می‌شود، و همچنین این عقیده که، چون پاریس دار و دستهای ادبی دارد که به تبلیغ برای خود و پرخاشگری مشغولند، ما هم باید مطابق با روال روز همان رفتار را داشته باشیم. یکی از بامدهای این فکر آن بود که يك دعوای ادبی قلابی در بوئنوس آرس اسباب چیزی شد. دعوای میان ظوریدا<sup>۴</sup> و بوئندو<sup>۵</sup>. فلوریدا نماینده بالا دهوری‌ها و بوئندو نماینده پرولتاریا بود. من ترجیح می‌دادم که در

1) Don Segundo Sombra

2) Martin Fierro

3) Florida

4) Boedo

گروه بوندو باشم، زیرا در باره غم و غروب، محله قدیمی شمایی و مناطق همیشین، چیز می نوشتم. اما بکی از دو خبر چن به اطلاع رساند. این دو ارنستو پالاسیو<sup>۱</sup>، در فلوریدا، و روبرتو ماریانی<sup>۲</sup>، در بوندو، بودند. که مطابق با قرار قبلی من باید یکی از جنگاوران فلوریدا باشم و برای تغییر موضع دیگر خیلی دیر شده است. کل ماجرا فقط یک بازی ساختگی بود. برخی نویسندهای مثلا روبرتو آرلت<sup>۳</sup> و نیکولاس اولیواری<sup>۴</sup> - به هر دو جناح وابسته بودند. اکنون «دانشگاه‌های خوشبازار» این خیمه شب بازی را تحت مطاله جدی قرار داده‌اند. اما این کار نیمی تبلیغ برای خود، و نیمی یک بازی پسرانه بود.

نامهای سیلوینا و ویکتوریا او کامبو<sup>۵</sup>، کارلوس ماسترونارדי<sup>۶</sup> شاهر، ادواردو مالیا<sup>۷</sup>، و مهمتر از همه الحاندرو زول-سولار<sup>۸</sup> با این دوره پیوسته‌اند. روی هم رفته شاید بتوان گفت که زول، که عارف بود و شاعر و نقاش، ویلبام بلیک ماست. به یاد دارم يك روز بعد از ظهر که هوا شدیداً دم کرده بود از او پرسیدم که در آن روز طاقت - هر ساچه کرده است. جوابش این بود: «کار خاصی نکردم، فقط بعد از ناهار دوازده مذهب ساختم». زول همچنین لفت شناس بود و دو

- |                                |                    |
|--------------------------------|--------------------|
| 1) Ernesto Palacio             | 2) Roberto Mariani |
| 3) Roberto Arlet               | 4) Nicolas Olivari |
| 5) Silvina and Victoria Ocampo |                    |
| 6) Carlos Mastronardi          | 7) Edoardo Mallia  |
| 8) Alejandro Xul Solar         |                    |

زبان اختراع کرده بود. یکی زبانی فلسفی بود به تبع جان ویلکینز<sup>۱</sup>، و در دیگری سعی کرده بود با درج بسیاری لغات انگلیسی، آلمانی و یونانی در زبان اسپانیایی آن را اصلاح کند. از تبار ایتالیایی - بالتبکی بود. زول نسخه بدل او از هولتز<sup>۲</sup> و سولاراز سولاری بود.<sup>۳</sup> در این دوره با آلفونسوری بس<sup>۴</sup> هم آشنا شدم. او سفیر کبیر مکزیک دد آرژانتین بود و هر یک شنبه برای شاه مرابه سفارتخانه دعوت می‌کرد. دری بس، به نظر من، بهترین سبک پرداز نثر اسپانیایی در این قرن است و من در نوشنامه‌ای در سهای زیادی از سادگی و صراحت از او آموخته‌ام.

اگر بخواهم این برهه از زندگی ام را جمع بندی کنم، با جوانی کشی و خشکه مقدسی که آن روزها بودم هیچ گونه همدای ندارم. با این همه، آن دوستانه‌نوز زنده‌اند و به من بسیار نزدیکند. در واقع آنان بخش ذینیمتی از وجود منند. فکر می‌کنم دوستی بک عاطفة نجات دهنده آرژانتینی باشد.

### پختگی

در طول یک دوره زندگی، که وقف کتاب بوده است، من فهله محدودی رمان خوانده‌ام، و در بیشتر موارد هم، تنها از سروظیه خودم را به صفحات آخر رمان رسانده‌ام. در عین حال، همیشه خوانده و باز خواننده داستانهای کوتاه بوده‌ام. نا یادم می‌آید استیونسن،

1) John Wilkins

4) Alfonso Reyes

2) Schulz

3) Solaro

کیلینگ، جیمز، کنراد، بو، چسترتون، افانهای هزارویکشب لین و برخی داستانهای هانورن، برایم حکم عادت را داشته‌اند. این احتمال که رمانهای بزرگ چون دون‌گیشت و هکلبری فین عملابسی شکلند گمک کرده است تا علاقه‌ام به قالب داستان کوتاه بیشتر شود، قالبی که عناصر جوانی آن عبارتند از ایجاد و آغاز، میانه، و پایانی مشخص. با این همه، در مقام نوبنده، سالها فکر می‌کردم که نوشتن داستان کوتاه از من مانع نیست، و تنها پس از بلک سلسله تجربه‌های خجو لانه، طولانی و بسته در زمینه‌هتر روایت بود که نشتم نا داستان واقعی بنویسم.

شش سال، از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳، طول کشید نا از طرح بسیار خود آگاهانه «مردان جنگیده» به نخستین داستان کوتاه سر را سنم، «مردی از گروش خیابان<sup>۱</sup>» برم. یکی از دوستانم، دون‌نیکولاوس پاردس<sup>۲</sup>، یکی از اربابان سابق سپاسی و قمار بازان کناره شمالی شهر، مرده بود، و من می‌خواستم چیزی از صدای او، لطیفه‌های او، شیوه خالص بازگویی آنها را ضبط کنم. روی هر صفحه حسابی عرق می‌ریختم، هرجمله را با صدای بلند می‌خواندم و ساخت نلاش می‌کردم تا هر عبارت دقیقاً لحن او را داشته باشد. در آن هنگام به بیلاق رفته بودیم و در آدر و گوشه زندگی می‌کردیم و، چون می‌دانستم که مادرم از نه قلب با چنین درونمایه‌ای مخالف است، آن را طی چند ماه به طور پنهانی تصنیف کردم. ابتدا عنوان آن را «مردانی از کناره شهر<sup>۳</sup>»

۱) *Hombre de la esquina rosada*، هزار توهای بورخس،

ترجمه احمد مرغنانی، زمان، ۱۳۵۶، من ۹-۱۶

۲) *Don Nicolás Pérez*      ۳) *Hombres de las orillas*.

گذاشتم؛ داستان در غمیمه روز شنبه‌ای، که برای روزنامه‌ای با کاشف زرد به نام *کریتیکا*<sup>۱</sup> سردبیری می‌گردم، چاپ شد. اما از سر کمر و بی، شاید این احساس که داستان دونشان من است، آن را با امضاه متعار منتشر کردم—بعنای بکی اجدادم، *فرانسیسکو بوستوس*<sup>۲</sup>. هر چند داستان چنان شهرتی یافت که باعث زحمت شد (امروز آن را فقط صحنه‌ای، پر تکلف و شخصیت‌ها پیش را ساختگی می‌یابم)، هرگز به عنوان نقطه شروع به آن نگریسته‌ام. فقط نماینده نوعی تفند است. آغاز کارمن به عنوان قصنویس با سلسله طرح‌هایی زیر عنوان *تلارینخ جهانی فضاحت*<sup>۳</sup> شروع می‌شود که در سالهای ۱۹۳۲-۱۹۳۳ در ستوانهای روزنامه *کریتیکا* چاپ می‌شد. طعن قصبه اینجاست که «مردی از گوشتخبابان» واقعاً بک داستان بود، در صورتی که این طرح‌ها و بسیاری از نوشت‌های داستانی که ازیز آن آمدند، و آرام آرام مرابه داستانهای متعارف رساندند، حال و هوای مطابق عربستانی داشتند. در *تلارینخ جهانی* نمی‌خواستم همان کار مارسل شوب را در زندگی‌های تخیلی نگرار کرده باشم. او برای مردانی واقعی، که کسی جیزی درباره آنها نیز دانست با اگر می‌دانست بسیار اندک بود، زندگینامه‌هایی اختراع کرده بود. حال آنکه من درباره زندگی افراد شناخته شده مطالعه می‌کردم و آنوقت از سرتفنن به عمد این زندگی‌ها را تغییر می‌دادم و از شکل می‌انداختم. مثلاً، پس از خواندن کتابدار و دسته‌های *نیویورک*<sup>۴</sup> اثر هربرت ازبوری<sup>۵</sup>، روایت آزاد خودم را از زندگی مانک ایستمن<sup>۶</sup>

---

1) Critica 2) Francisco Bustos 3) Historia Universal de la infamia 4) The Gangs of New York  
5) Herbert Asbury 6) Monk Eastman .

هفت نیز کش بہودی، بانضاد آشکار با روایت اصلی، پرداختم. همین کار را در مورد بیلی کید<sup>۱</sup>، جان مورل<sup>۲</sup> (که نام اورا به لازوم مورل تغییر داده بودم)، پیامبر پوشیده روی خراسان<sup>۳</sup>، نیج بورن کلیسانت<sup>۴</sup>، و در موارد بسیار دیگر، کرده بودم. هر گز به فکر انتشار این قطعات به صورت کتاب نبودم. آنها برای استفاده آنی و عمومی در روزنامه کریتیکا نوشته می‌شدند و سخت پررنگ و آب بودند. اکنون گمان می‌کنم که ارزش نهانی آن طرح‌ها - سوای لذت و افرای که از نوشنن آنها می‌بردم در این واقعیت نهفته بود که این قطعات برای من تعریف‌هایی روایی بودند. از آنجاکه طرح کلی و شرائط همه در اختیارم بود، فقط باید هم خود را مصروف پرداخت روایت‌های درخشنان می‌کردم.

دانستان بعدی من، «تقریب به درگاه المفترض»<sup>۵</sup>، که در سال ۱۹۳۵ نوشته شد، هم یک محوخی و هم یک شبه مقاله بود. چنانکه از نوشه برمی‌آمد بررسی کتابی بود که سه سال پیش از آن در بمبئی منتشر شده بود. چاپ دوم مخدوش آن را به ناشری واقعی، ویکتور گولانتس<sup>۶</sup> و مقدمه آن را به توییندای واقعی، دوروتی ل. سایرز<sup>۷</sup>، نسبت دادم. اما نویسنده و کتاب تماماً ساخته تخیل منند. طرح و جزئیات بعضی فصول را - با استفاده از کیپلینگ و عارف ایرانی قرن دوازدهم، فرید الدین عطار - بدست دادم و آنگاه بادقت به ذکر نفاذ نکتاب پرداختم. این

---

1) *Billy the Kid* 2) *John Murrel*

۳- المفعع

4) *Tichborne Claimant*

۵) هزار توهای بردخس، ترجمه احمد میرعلتی، زمان، ۱۳۵۶، صص.

۱۱۷-۱۲۴

6) *Vicor Gollance* 7) *Dorothy L. Sayers*

داستان سال بعد در بیت جاد از مقالاتم، ناز ریخ ابدیت<sup>۱</sup>، همراه با مقاله‌ای درباره «عمر دشنه‌داده» در لابلای سایر مطالب کتاب منتشر شد. آنان که «نقرب به در کاه المعتصم» را خواندند، ظاهر آن را حفیقت پنداشتند، و حتی یکی از دوستانم نسخه‌ای از آن را به‌لندنسفارش داد. در سال ۱۹۴۲ آن را آشکرا در نخستین مجموعه داستانم، با عنوان «در تلاههای هزار پیج» چاپ کردم. شاید در مورد این داستان منصف نبوده‌ام؛ اکنون به نظرم می‌رسد که این داستان پیش در آمد و حتی الکو برداز داستانها بی بوده است که به نحوی در انتظار من بوده‌اند. و آوازه من به عنوان داستانه زویس بر آنها مبنی است.

حدود سال ۱۹۳۷، نخستین شغل زمینی و تمام وقت خود را گرفتم. پیش از آن کارهای ویرایشی کوچکی کرده بودم. ضمیمه کریتبکابود، که پر از تصاویر پر زرق و برق برای سرگرمی خوانندگان بود. آن هو عمار<sup>۲</sup> بود، هفته‌نامه‌ای مجلسی و پر خوانندگان خارجی اختصاص می‌دادم. حتی برای فیلم‌های خبری من می‌نوشتم و مجله‌ای شبیه علمی را به نام او ربه<sup>۳</sup> سردبیری می‌کردم، که ارگان تبلیغی شرکت خصوصی مالک شبکه تلویزیون زبرزمنی سوئیس آیرس بود. اینها همه کارهای کوچکی بودند که پول کمی خایدمی کردند، و مدتها بود بدستی رسیده بودم که باید دیگر به مخارج خانه کمک می‌کردم. حال، به سفارش دوستان، منصب بیار

- 1) Historia de la eternidad
- 2) El jardín de senderos que se bifurcan
- 3) El Hogar 4) Urbe

کوچکی به عنوان معاون اول در شعبه مبگوئل کانه<sup>۱</sup>، کتابخانه شهرداری، در بخش زشت و در بدانگان جنوب غربی شهر، بهمنداده شد. در حالی که معاون دوم و معاون سوم زیر دست من کار می کردند، مدیر کل و مدیر ان طراز اول، دوم و سوم مأمور من بودند. ماهیانه به من دو بست و ده پر و می دادند که بعدها به دویست و چهل بزو افزایش یافت. این مبالغ تقریباً معادل هفتاد یا هشتاد دلار امریکایی بود.

در کتابخانه، کارمان خیلی کم بود. پنجاه نفری از ما به کاری مشغول بودیم که پانزده نفر بعراحتی می توانستند انجام دهند. وظیفه خاص من، همراه با پانزده با بیست همسکار دیگر، طبقه بندی و فهرست برداری از مابملک کتابخانه بود، که نا آن هنگام فهرستی نداشت. البته، مجموعه کتابها چندان کوچک بود که ما بدون هیچ نظم و ترتیبی می نویسیم هر کتاب را پیدا کنیم؛ از این رو، این ترتیب، هر چند به دقت اعمال می شد هر گز مورد نیاز واستفاده نبود. روز اول، شرافتمندانه کار کردم. روز بعد، برخی از همسکاران مرآبه کتابی کشیدند و گفتند باید این طور کار کنم چون کم کاری آنان بر ملا می شود. چنین استدلال می کردند: «علاوه بر این، چون فهرست برداری بدین منظور طرح ریزی شده است زاما به ظاهر کاری داشته باشیم، تو مارا بیکارمی کنی. به آنان گفتم که من در بر این حد عنوان آنان چهارصد عنوان کتاب را فهرسته برداری کردم. آنان گفند: «خوب، اگر ادامه بد هی رئیس عصبانی می شود و نمی داند باما چه کند.» به من گفتند که از آن لحظه به بعد، به منظور حبیقت نهایی، بلکه روز هشتاد و سه کتاب، روز بعد نود کتاب، او

---

1) Miguel Cané

روز سوم صد و چهار کتاب را فهرست برداری کنم.

مدت نه سال به کار کتابخانه چسبیده بودم. نه سال غبار پر ادبار،  
دیگر مردان، بهمیچ چیز جز مسابقه اسباب‌وانی، مسابقه‌های فونبال، و  
داستانهای هرزه علاقه نداشتند. بلکه روز بهزئی از مراجعه گشتن گان، که  
به توالت زنانه می‌رفت تجاوز شد. همه گشتن که وقتی توالت مردانه و  
زنانه کنار یکدیگر باشد ازین اتفاق‌ها حتماً می‌افتد. بلکه روز، دودوست  
شبک‌پوش و خیرخواه از بانوان اجتماعی - آمدند تا مرا سر کار ببینند.  
یکی دور روز بعد بهمن نلفن کردند و گفتند: «شاید فکر کنید کار کردن در  
یک چنین جایی سرگرم گشته باشد، اما به ما قول بدید که تا آخر  
ماه یک کاردست کم نه صد پزوئی پیدا کنید.» قول دادم که چنین کنم. جالب  
این‌جا بود که در آن هنگام در همه‌جا جز در کتابخانه نویسنده کامل‌  
مشهوری به حساب می‌آمد. بعیاد دارم که روزی یکی از همکاران نام  
خورخه‌لوبیس بورخس را در دائره‌المعارفی دیده بودم و از این نصادف  
که ماهردو نامهای مشابه داریم و تاریخ تولدمان یکی است به حیرت  
افتاده بود. طی این سالها، گاه و گذار به کارمندان شهرداری پادشاهی  
می‌دادند به صورت بسته‌های یک کیلویی مانه تابه خانه بریم. گاهی  
شامگاهان که قدم زنان می‌رفتم تاسوار از موای شوم چشم‌انم از اشک  
پرمی‌شد. این هدایای کوچک از سوی مقامات بالاتر وجود خار و خفت  
بار مان را بیشتر بمرخمان می‌کشید.

هر روز در راه رفت و باز گشت با ترا موای دو ساعتی را صرف راه  
با فتن به کمدهی الهی می‌کردم؛ نا «برزخ» را به کمک ترجمه مثور جان  
ایکن کار لایل<sup>۱</sup> پیش رفتم و میس بقیه راه را به تنهایی بالارفتم. همه کار

---

1) John Aitken Carlyle

کتاب‌های ام را در همان ساعت اول تمام می‌کردم و آنگاه دزدانه به زیر-  
 زمین می‌رفتم و پنج ساعت باقیمانده را بمنوراندن و نوشتن می‌گذراندم.  
 به باددارم که شش جلد از خطاط و سقوط امپراطوری روم اثر گبیون  
 و مجلدات متعدد تاریخ جمهوری آرژانتین اثر وینسنت فیدل اوپس<sup>۱</sup>  
 را بدین صورت باز خوانم. همچنین آثار لئون بلوی<sup>۲</sup>، کلودل<sup>۳</sup>،  
 گروسак<sup>۴</sup> و برناردشا را خواندم. طی تعطیلات، آثار فاکنزو ویرجینیا-  
 ولف را نرجس می‌کردم. در این میان به مقام سرگیجه آور نفر سوم  
 کابخانه ارتقاء درجه یافته بودم. یک روز صبح، مادرم تلفن کرد و من  
 مرخصی گرفتم و به خانه رفتم، درست وقتی رسیدم که پدر نفس آخر را  
 می‌کشید. رنج واصل طرابی طولانی را پشت سر گذاشت و برای مردن  
 بسیار ناشکیبا بود.

شب کریسمس ۱۹۳۸ - همان سال که پدرم مرد نصادفی جدی  
 کردم. از پلکانی بالا می‌دویدم و ناگهان احساس کردم که چیزی به سرم  
 کشیده شد. سرم به لب پنجره گشوده نازه رنگ خورده‌ای گیر کرده بود.  
 بعد از معالجات و کمک‌های اولیه، زخم چرکی شد، و به مدت یک هفته‌ای  
 هر شب خواب بمیشم نمی‌آمد و دچارتی شدید و هذیان بودم. یک شب،  
 زبانم بند آمد و مجبور شدند مرا به سرعت برای عمل جراحی به بیمارستان  
 ببرند. زخم حفونی شده بود، و به مدت یکماه، بدون آنکه بدانم، میان  
 مرگ و زندگی دست و پا می‌زدم. (مدت‌ها بعد، ازین تجربه در داستان  
 «جنوب»<sup>۵</sup> استفاده کردم). وقتی حالم کم کم رو به بیرون گذاشت،

1) Vincente Fidel Lopez 2) Léon Bloy

3) Claudel 4) Groussac

۵) همین مجموعه، صص ۷۷-۸۷

می پرسیدم که سلامت ذهنی ام را ازدست داده باشم. به بادرم که مادرم  
می خواست از کتابی که تازه سفارش داده بودم، بیرون از سیاره صامت<sup>۱</sup>،  
انر سی. اس. لوئیس<sup>۲</sup>، برایم بخواند، اما دویا سه شب اورا ازین کار  
منع می کردم. سرانجام، او بیروز شد، و پس از اینکه یکی دو صفحه  
شنیدم به تگریه افتادم. مادرم سبب این اشکها را پرسید. گفتم: «تگریه  
می کنم چون می فهمم.» اندکی بعد، از خود می پرسیدم که آیا دیگر  
هر گز می نویم چیزی بنویسم. پیش از آن، محدودی شعر و ده دوازده  
نقد کتاب کوتاه نوشته بودم. فکر کردم که اگر حالا به نوشتن نقد دست  
بزنم و موفق نشوم، از لحاظ ذهنی کارم ساخته است، اما اگر به کاری دست  
بزنم که قبلا هر گز نکرده ام و شکست بخورم چندان بد نخواهد بودو  
حتی شاید مرآ برای مکافته های آماده کند. تصمیم ترفقم که به نوشتن  
دانستان بپردازم. حاصل آن «بی برمیارد، موافق درنگیشوت»<sup>۳</sup> شد.

«بی برمیارد» همچون طلایه دار آن، «تقریب به درگاه المعنصم»  
هنوز منزل نبمراهی میان مقاله و دانستان واقعی بود. اما توفیق آنرا به  
ادامه کار تشویق کرد. سپس دست به کاری بلند پروازانه زدم - «تلون»،  
اوکبار، اوربیس تریومس<sup>۴</sup> را نوشتم درباره کشف دنبای جدیدی که  
سرانجام جایگزین دنبای کتونی مسامی شود. هردو در سور<sup>۵</sup>، مجله  
ویکتوریا او کامپو، چاپ شد. در کتابخانه به نوشتن خود ادامه دادم.  
بعنوان همکاران که بعض به چشم یک خالق می نگریستندزیرا در تفريحات

1) Out of the Silent Planet 2) C . S . Lewis

3) Pierre Menard Author of Don Quixote

4) Tlon, Uqbar, Orbis Tertius 5) Sur

پر جار و جنجال آنان شر کت نمی جستم، به کارم در زیرزمین، با وقني هوا  
 عگرم بود روی بام مسطح، ادامه می دادم. داستان کافکایی ام، «کتابخانه  
 بابل» باز سازی کابوس گونه یا بزرگ نمایی کتابخانه شهرداری بود، و  
 برخی جزئیات من هیچ مفهوم خاصی ندارند. تعداد کتابها و فسنهای  
 مذکور در داستان اشاره به چیزهایی دارد که کنار دستم بود. منتظران  
 هوشمند نگران آن اشاره های رمزی بوده، و آن را بزرگوارانه منضم  
 مفهومی عرفانی دانسته اند. کل یابخشش هایی از داستانهای «بخت آزمایی  
 بابل»، «مرگ شوپر گار»<sup>۱</sup> و «ویرانه های دور»<sup>۲</sup> راهم در حالی نوشته ام، که  
 نقش کارمند فراری را بازی می کردم. این داستانها همراه با تعدادی دیگر  
 مجموعه با غنیمت گاههای هزار پیج را تشکیل دادند، کتابی که بعد هابط  
 بیشتری یافت و در سال ۱۹۴۶، زیر عنوان «افسانه ها»<sup>۳</sup> منتشر شد. افسانه ها  
 و دو مبنی مجموعه داستانم الف<sup>۴</sup> (۱۹۵۲ و ۱۹۴۹) به گمان من دو کتاب  
 عمله اند.

در سال ۱۹۴۶، رئیس جمهوری که نامش را نمی خواهم به بیاد  
 بیاورم، بعقدر دستید. اند کی بعد، روزی به افتخار دریافت این خبر  
 نائل شدم که «ارتقاء مرتبه» یافته و باستم بازرس ماکیان و خرگوش از  
 کتابخانه به بازارهای عمومی منتقل شده ام. به شهرداری بر قم تائیتوی  
 فضیل را در آورم. گفت: «بینید، تاحدی عجیب است که از میان همه

(۱) همین مجموعه، صص ۳۸۹-۴۷

(۲) هزار تن های بورخس، ترجمه احمد میرعلانی، زمان، ۱۳۵۶، صص

۱۴۹-۱۵۴

۴) Ficcione ۵) El Aleph

کارمندان شهرداری مرا اشایسته نصی‌ی این مقام نازه تشخیص داده‌اند.»  
مأمور مر بوط گفت: «خوب، شما هر اداره منفیت بودید. چه انتظاری  
دارید؟» حرف او جواب نداشت؛ روز بعد، استغفانامه‌ام را فرستادم.  
دوستانم جمع شدند و پیشنهاد کردند که به‌این مناسبت ضیافت شامی  
تر تیب دهند. بدین منظور یک‌متن سخنرانی تهیه کردم، اما چون نمی‌دانستم  
که کمروت‌تر از آنم که خود آن را بخواهم، از دوستم پدر و هنریکس.  
اور بینا<sup>۱</sup> خواستم که آن را از طرف من بخواهد.

حالا بیکار شده بودم. چندین ماه پیش از آن، بانوی انگلیسی  
پیری از روی تفاله‌چای تهنجان برایم فال گرفته و پیش‌بینی کرده بود که  
به‌زودی بسفرمی‌روم، سخنرانی می‌کنم، و پول زیادی درمی‌آورم. وقني  
ماجرا را بعما در گفته بودم، هر دو خنده‌ده بودیم، زیرا اصلاً نوانابی  
سخن گفتن دربرابر جمع را نداشتم. در این گیرودار، دوستی به‌باریم  
آمد، و شغل معلمی ادبیات انگلیسی را «در موسه آرزا نتیبی فرهنگ  
انگلیسی» بمن دادند. همزمان با آن از من خواستند تا در «کالج آزاد  
مطالعات عالی» درباره ادبیات کلاسیک امریکا سخنرانی کنم. از آنجا  
که این هر دو پیشنهاد سمعاء پیش از گشایش کلاسها به من شده بود،  
احساس اطمینان کردم و آنها بذیرفتم. هر چزمان شروع کلاسه‌انزدیگتر  
می‌شد دلواهی من بیشتر می‌شد. قرار بود مسلسله‌نه گانه سخنرانی‌های  
من درباره هائورن، بو، ئارو، امرسون، ملویل، وینمن، تواین، هنری  
جبیزو و بلن<sup>۲</sup> باشد. اولین سخنرانی را تحریبو کردم. اما وقت نکردم  
دومی را بنویسم. گذشته از آن، چون ذخیرین سخنرانی را به‌مثال‌بفروز

---

1) Pedro Henriquez Urena

2) Veblen

فیامت می‌انگاشنم، احساس می‌کردم که پس از آن چیزی جز ابدیت  
نخواهد بود. سخنرانی اول بعطرزی معجزه آسا-خوب برگزار شد.  
دو شب پیش از سخنرانی دوم، مادرم را برای تکردهشی طولانی به پیرامون  
آ درو گوئه بردم و ازا خواستم وقت بگیرد تا من سخنرانی ام را تعریف  
کنم. گفت که به نظر او سخنرانی بیش از حد طولانی است. گفتم: «در  
این صورت، جای نگرانی نیست.» از آن می‌ترسیدم که مطلبیم و سطح  
کار تبیکشد. بنابراین: در چهل و هفت سالگی، زندگی ناز و هیجان  
انگیزی در برابر گشوده می‌شد. به این سوی و آن سوی آرزوئین و  
ارو گوئه سفر می‌کردم، و در باره سوئدنبرگ، بلیک، عارفان ایرانی  
و چینی، آبین بودا، شعر گاچرهای مارتبین بویر، عرفان یهودی، هزار و  
یکشنبه‌تی‌ای‌لارنس، شعر قرون وسطایی آلمان، تبار نامه‌های ایسلندی،  
هاینه، دانته، اکپرسیونیسم، و سروانس سخنرانی می‌کردم. از شهری  
به شهر دیگر می‌رفتم، شب را در هتل‌هایی که دیگر هیچ گاه نمی‌دیدم  
می‌گذراندم. گاهی مادرم یادوستی همراهی ام می‌کرد. در پایان کار نه  
تنها بولی خیلی بیشتر از بول کتابخانه در آورده بودم، ازین کار لذت  
هم می‌بردم و احساس می‌کردم این کار در خود من است.

یکی از رویدادهای عمدۀ این سالها و همه زندگی ام آغاز دوستی  
من با آدولفو بیوی کاسارس<sup>۱</sup> بود. در سال ۱۹۳۰ یا ۱۹۳۱ و فنی با هم آشنا  
شدیم، او حدوداً هفده سال‌عمر من می‌وجند ساله بودم. در این موارد مردم  
همیشه این امر را بدیهی می‌پنداشتند که مرد مسن تر مرشد مرد جوانتر  
می‌باشد. این شاید در آغاز کار درست بوده باشد، اما چند سال بعد،

---

۱) Adolfo Bioy - Casares

وقنی باهم شروح به کار کردیم، بیویی درنهان و هیان مرشد من بود. بیویی و من به کارهای ادبی گوناگونی دست زدیم. گلچینهای از شعر آرژانتین، افسانه‌های راز و خجال، و داستانهای پلیسی تدوین کردیم؛ مقاله و پیشگفته‌های نوشتم: بر آثار سرnamس براؤن و گراسیان<sup>۱</sup> شرح نوشتم؛ داستانهای کوتاهی از نویسنده‌گانی چون بیبربوهم<sup>۲</sup>، کیبلینگ، ولز، و لرد دان-انی<sup>۳</sup> ترجمه کردیم؛ مجله‌ای به نام دستی بینمو<sup>۴</sup> بنیان گذاشتیم، که سه شماره پایید؛ فیلم‌نامه‌هایی نوشتم، که بلاستنا پذیرفته نشد. بیویی بعد غم‌سلبۀ من، که جنبه‌های احساسی رفیق، دقایق و سبك باروک را می‌پسندیدم، این احساس را درمن بوجود آورد که آرامش و خوده داری طلوب نرنده. اگر اشاره‌ای گذرا از جانب من مجاز باشد، بیویی به ندریع مر<sup>۵</sup> به سوی کلاسیسم راند.

زمانی در اوائل دهه ۱۹۴۰ بود که به نویسنده‌گی مشترک پرداختیم. کاری که تا آن زمان ناممکن می‌بود. آنچه را که فکر می‌کردیم طرح «سیار خوبی برای یک داستان پلیسی است در ذهن پروردگار» بود. صح بک روز بارانی بعنوان گفت که باید به طور آزمایشی بدان پردازیم. من با اکراه پذیرفتم، و اندکی بعد، در همان روز، آن انفاق افتاد. مرد سومی، به نام اونور بوبوستوس دومک<sup>۶</sup>، پدیدار شد و کار را به دست گرفت. در درازمدت، با مبلغی آهینه‌ای بر ما حکم زاند، و ابتدا با شوق و شغف و سبک با بیزاری دیدم که او با تفکر خاص خود، نکبه کلامهای خاص خود، و سبک بسیار پیچیده نگارش خاص خود، چیزی

1) Gracián

2) Beerbohm

3) Lord Dunsany

4) Deatiempo

5) Honorio Bustos Domecq

کاملاً منفاوت از مانده است. دومک نام یکی از اجداد بیوبی و بوستوس نام بکی از اجداد کوردوباری من بود. نخستین کتاب بوستوس دومک شش هئله برای دون ایزیدرو پارودی<sup>۱</sup> (۱۹۴۲) نام داشت، و در طول نوشن آن همواره اختیار کتاب به دستمان بود. ماکس کاررادوس<sup>۲</sup> به ساختن کار آگاهی نابینا دست زده بود؛ بیوبی و من بلک گام فراتر نهادیم و کار آگاهمان را در یک سلول زندان محبوس کردیم. کتاب در عین حال هجوی درباره آرژانتین بود. سالهای بسیار هو گز هویت دو گانه بوستوس دومک افنا نشد. وقتی سرانجام این راز بر ملا شد، مردم فکر کردند که، چون بوستوس بلک شوخی بوده است، نوشته اورانمی توان چندان جدی گرفت.

حاصل همکاری بعدی ما رمان پلیسی دیگری به نام الکتویی برای هر سه<sup>۳</sup> بود. این رمان چنان شخصی و جان آکنده از شوخی های خصوصی بود که مافقط آن را در نسخه ای که برای فروش نبود چاپ کردیم. مؤلف این کتاب ب. سوارز لینچ<sup>۴</sup> بود. فکر می کنم حرف «ب» ناینده بیوی و بورخس بود، سوارز یکی دیگر از اجداد من، ولینچ یکی دیگر از اجداد بیوی بود. باز در سال ۱۹۴۶، در چاپ خصوصی دیگری، که کتابی حاوی دو داستان زبر عنوان دو داستان خیالی به یاد ماندنی<sup>۵</sup> بود، سروکله بوستوس دومک پیدا شد. پس از بلک فترت طولانی، بوستوس باز ظم به دست گرفت، و در سال ۱۹۶۷ روزنامه

- 1) Six Problems for don Isidro Parodi 2) Max Carrados
- 3) A Model for Death 4) B. Suarez Lynch
- 5) Two Memorable Fantasies

و قایع<sup>۱</sup> اش را درآورد. این کتاب حاوی سلسله‌الاتی است درباره هنرمندانی خیالی و به طرزی مبالغه‌آمیز متعدد-معماران، مجسم‌سازان نقاشان، سرآشپزها، شاعران، رماننویسان، و طراحان مشهور لباس-نوشته منتقدی سرسرده به نجدد. امامهم تویستنده خل است و هم فهرمانان، و تشخیص اینکه کی کی زا دست اندانخه دشوار است. کتاب‌به آن سه بزرگ فراموش شده-پیکاسو، جوبس، لوکوربوزیه، تقدیم شده است. سبک نوشته خود نقیضه‌ای است. بوستوس روزنامه‌ای ادبی می‌نویسد، که ازو ازمهای ساختنگی جدید، کلمات قلمبه سلمه لاتین، عبارتهای با صمهای، استعاره‌های درهم و برهم، استنتاج‌هایی بی‌پایه، و گزافه‌گویی سرشار است.

اغلب از من پرسیده‌اند که چگونه یک چنین همکاری مقدور است. فکر می‌کنم این کار محتاج کنار گذاشتن خود خواهی‌ها و هوس‌های فردی، و شاید نبازمند رعایت ادب از جانب هردو طرف باشد. همکاران باید خود را فراموش کنند و فقط به کار بیاندیشند. در واقع، وقتی کسی می‌پرسد که آیا فلان شوخی با گفته جالب مال من بوده است با مال بیویی، واقعاً نمی‌توانم به او جواب بدهم. من سعی کرده‌ام با دیگر دوستان- که برخی از آنها خیلی هم نزدیک بوده‌اند- همین کار را بکنم، اما چون نتوانسته‌اند از هوش و حساسیت خود صرف نظر کنند، این کار ناممکن شده است. در مرور در روزنامه واقع بوستوس دومک باید بگویم که این کتاب بهتر از هر آن چیزی است که من بنام خودم منتشر کرده‌ام و تقریباً به خوبی هر آن چیزی است که بیویی زیر نام خودش

---

1) *Chronicles of Bustos Domecq*

نوشته است.

در سال ۱۹۵۰، به ریاست کانون نویسندگان آرژانتین<sup>۱)</sup> انتخاب شدم. جمهوری آرژانتین، در آن روزها همچون امروز، کشور آسیب پذیری بود، و کانون به یکی از محدود سنگرهای خدیدگنانهای بدلتده بود. این امر چنان آشکار بود که بسیاری از ادبای مشخص تا بعد از انقلاب جرأت قدم گذاشتند در آن رانداشتند. یکی از خصائص عجیب دیگنانهای این بود که حتی همکاران قسم خورده آن، به نحری آشکار می‌ساختند که آن را جدی نمی‌گیرند و فقط برای نفع شخصی عمل می‌کنند. این موضوع فهمیده و بخوبی می‌شد، زیرا بیشتر هموطنانم، اگر وجدانی اخلاقی نداشته باشند، وجود آن را نتفکرانه دارند. نفریا همه شوخی‌های هرزهای که درباره پرون و همسرش ساخته می‌شد، کار خود پرونیست‌ها بود که خواستند خودشان را از نلث و نایندگانه باشند. کانون را سرانجام بستند. آخرین سخنرانی را که اجازه دادند در آنجا ابراد کنم به بادارم. گروه شنوندگان، که واقعاً گروه کوچکی بود، مأمور پلیس سخت به تزدهای را شامل می‌شد که متهای نلاش ناشیانه خود را می‌کرد تا برخی از اشاره‌های مرد درباره تصوف ایرانی باداشت کند. طی این دوره غمبار ویاس آور، مادرم – که آن روزها هفتاد و چند ساله بود – درخانه تحت نظر بود. خواهرم و یکی از خواهرزاده‌ها یک ماهی را در زندان گذراندند. خود مرد اکار آگاهی تعقیب می‌کرد، که این‌ها او را بعد از خود به گردش‌های طولانی بی‌هدف می‌بردم و سرانجام با او رفیق شدم. او هم اذعان کرد که از پرون متفرق

---

1) Sociedad Argentina de Escritores

است، اما فقط انجام وظیفه می کند. پلک بار ارنستو پالاسیو پیشنهاد کرد  
مرا به آنکه نامش نگفتنی است معرفی کند، اما من نمی خواستم با او  
ملاقات کنم. چگونه می توانستم بعمر دی معرفی شوم که نمی خواستم  
دستش را بفشارم؟

انقلابی که مدت‌ها آرزویش را داشتیم، در سپتامبر ۱۹۵۵ به موقع  
پیوست. پس از پلک شب بیداری و دلهره، تقریباً همه مردم به خیابان‌ها  
آمدند بودند، انقلاب را خوش‌امدمی گفتند و نام کوردوبارا، آنجا که بیشتر  
نبردها انجام شده بود، فریاد می‌زدند. چنان از خود بین خود بودیم که نا  
متدی متوجه بارانی که تامغز استخوانمان نفوذ می‌کرد، نبودیم. چنان  
خوشحال بودیم که حنی پلک کلمه علیه دیکتاتور ساقط بر زبان نمی‌آوردیم.  
پرون پنهان شد و بعدها به او اجازه دادند کشور را ترک گوید. هیچ کس  
نمی‌داند چه میزان پول با خودش برد.

دو تن از دوستان بسیار عزیزم، استر زبورین<sup>۱</sup> و یکتوریا<sup>۲</sup>  
او کامپو برایم خواب ریاست کتابخانه ملی را دیده بودند. من این طرح  
را غیر واقع‌بینانه می‌دانستم، و دست بالا چشمداشت ریاست کتابخانه  
شهر کی کوچک را، طرف جنوب شهر، داشتم، در فاصله پلک روز  
عربضه‌ای از طرف مجله سور (به امضاه یکتوریا و کامپو)، کانون تجدید  
حریات یافته نویسنده‌گان (به امضاه کارلوس آلبرنوارو<sup>۳</sup>، انجمن  
آرژانتینی فرهنگ انگلیسی (به امضاه کارلوس دل کامپیلیو<sup>۴</sup>) و کالج  
آزاد مطالعات عالی (به امضاه لوئیس ریسیگ<sup>۵</sup>) نهیه شد. این عرضه

1) Esther Zemborain de Torres

2) Carlos Albereto Erro 3) Carlos del Campillo.

4) Luis Raúlssig

را برمیز و زیر آموزش و پرورش گذاشتند، و سرانجام زیرالا ادواردو لونارדי<sup>۱</sup>، کقبل ریاست جمهوری، مرا بریاست کتابخانه منصوب کرد. چندروز پیش از آن، شبی همراه با مادرم قدم زنان به کتابخانه رفته بودیم تا نگاهی به مساحتان آن بیندازیم، اما به سبب احساسی خرافی از دفتر بعدرون آن خودداری کرده بودم. گفته بودم: «تا وقتی که ابن سمت رانگرفتہام، نہ». همان هفته بمن اطلاع دادند که به کتابخانه بروم تا کار را تحویل بگیرم. خانواده‌ام حضور داشتند، و من برای کار کنان سخنرانی کردم، به آنها گفتم که من عملاً رئیس همان رئیس باور نکردنی. در همان زمان، خوزه ادموندو کلمته<sup>۲</sup>، که چند سال پیش از آن بنگاه امیسه را قاطع کرده بود ناچاپ جدیدی از کارهای من در آورد، معاون کتابخانه شد. البته، خیلی احساس مهم بودن می‌کردم، اما سه‌ماه بعد را بی‌حقوق سر کردیم. گمان نسی کنم که سلف مرا، که پرونیست بود، هرگز بطور رسمی اخراج کرده باشند. او دیگر هرگز پا به کتابخانه نگذشت. مرانمزد کار کرده بودند اما بخودشان زحمت عزل اورا نداده بودند.

درست بیک سال بعد، واقعه سعد دیگری روی داد، و نامزد احراز کرسی استادی ادبیات انگلیسی و امریکایی دردانشگاه بوئنوس آیرس شدم. دیگر مناقصیان فهرست‌های بالا بلندی از ترجمه‌ها، پژوهش‌ها، سخنرانی‌ها و دیگر فعالیت‌هایشان ارسال کرده بودند. من فقط به ذکر این نکته بمنده کرده بودم: «بدون آنکه بدانم چرا، در تمام عمر خود را واجد شرائط احراز این مقام داشته‌ام». برخورد ساده من کارگرفتاد.

---

1) Eduardo Lonardi

2) José Edmundo Clemente

مرا استخدام کردند و ده دوازده سال بسیار شادی را در دانشگاه گذراندم.

کوری از دوران کودکی به تدریج به سراغم می‌آمد. گرگنو میشی کند و تابستانه بود. هیچ خصیصه در اماتیک یا رفت بار نداشت. از سال ۱۹۲۷ به بعد، هشت عمل جراحی روی چشم‌ام انجام شده بود، اما از اوائل دهه ۱۹۵۰، وقتی «شعر عطاپایه» را سرودم، دیگر عملاً قادر به خواندن و نوشن نبودم. کوری در خانوارهای مورونی است؛ شرح عمل جراحی که بر چشم‌ان پدر مادر بزرگم، ادوارد یانگ هاسلام، انجام شده، در صفحات لائست<sup>۱</sup>، مجله پژوهشی لندن مطبوع است. کوری همچنین طاهرآ میان روزسای کتابخانه ملی رایج بوده است. دو تن از اسلاف عظیم‌الثأعن، خوزه مارمول<sup>۲</sup> و بل گروسک<sup>۳</sup>، به همین سر نوش دچار بوده‌اند. در شعرم، از طعن با شکوه خداوند سخن می‌گویم که ۸۰۰/۰۰۰ جلد کتاب و تاریکی راه‌نمایان به من عطا می‌کند.

یکی از پیامدهای عده نایینایی ام ترک تدریجی شعر آزادوری آوردن به اوزان کلاسیک بود. درواقع، کوری و ادام کرد تا سرودن شعر را از سربگیرم. از آنجا که استفاده از جر کنوبیس از من در بخش شده بود، مجبور بودم از حافظه‌ام استفاده کنم. آشکار است که نظم را بهتر از نثر می‌توان به خاطر سبرد، و به خاطر سپردن قالب‌های شعر منظم آسانتر از شعر آزاد است. شعر منظم، به اصطلاح، منقول است. آدم نمی‌تواند در خیابان راه برود یا سوار ترا مواتی باشد و در همان حال غزلی را تصویف با تقبیح کند، زیرا وزن و قافیه به پادآوری کمک می‌کنند. طی این سالها

1) Lancet

2) José Marmol

3) Paul Groussac

دها غزل و اشعار بلند نر سرودم کماز چار پاره هایی یازده هجایی تشکیل شده‌اند. فکر می‌کردم که به لوگونس افتدامی کنم، اما وقتی این اشعار سروده شد دوستانم بمن گفتند، که متاسفانه، این اشعار اصلاً بهمتر اوшибه نیست. در اشعار اخیر من، همیشه می‌توان نوعی سلک روایی یافت. در واقع، من برای اشعارم حتی طرح و نویشه‌ای هم می‌اندیشم. شاید تفاوت عده میان لوگونس و من این باشد که او ادبیات فرانسه را الگو قرار می‌داد و از لحاظ در و شنکری در دنیای فرانسوی می‌زیست، حال آنکه من به ادبیات انگلیسی نظر دارم. در این فعالیت جدید شاعرانه، هرگز به فکر آن نبوده‌ام که از اشعارم نوعی توالی بازم، چنان‌که قبل از همیشه چنین می‌کردم، بلکه بهمراه قطعه به طور عده به خاطر خود آن قطمه علاقه داشتم. بدین شیوه اشعاری درباره موضوع‌هایی چنان گوناگون چون امرسون و شراب، سنوری استورلوسون<sup>۱</sup> و ساعت‌شنبی، مرگ پدر بزرگم و جدا کردن سرچادر لز اول سرودم. همچنین به گرددم برداری از قهرمانان ادبی ام برداختم: پو، سوئنبرگ<sup>۲</sup>، ویتن، هاینه، کاموئیس<sup>۳</sup>، چوناتان ادواردز<sup>۴</sup>، و مروانش. البته توجه لازم نیز به آینده‌ها و مبنو تورها و دشنهای مبدول شده است.

همیشه مجدوب استعاره بوده‌ام، و این گرایش مرا بمعطاهه «نامهای استعاری»<sup>۵</sup> ساده‌ساقونی و «نامهای استعاری» پیچیده‌نروی رهنمون شد. پیشترها در سال ۱۹۳۲ مقاله‌ای درباره آنها نوشته بودم. تصور غریب استفاده حنی‌العقلور از استعاره بهمای نامهای سر راست،

1) Snorri Sturluson

2) Camoës

3) Jonathan Edwards

4) Keodings

واینکه این استعاره‌ها در عین حال سنتی و من‌عندی باشند، مرام بهوت می‌کرد و برایم جاذبه داشت. بعدها به‌این فکر رسیدم که این صور کلامی نه تنها از لحاظ ملطفه و شبوه تر کیب کلمات لذت بخشد بلکه بخشی از جاذبه آنها در بدابعی نهفته است که ناگزیری‌های صناعت نجاست حروف<sup>۱</sup> پیش می‌آورد. این «نام‌های استعاری» به خودی خود چندان هوشمندانه نیستند، واینکه به کشتی بگوییم «نریان در ریا» و در ریار باز را «جاده نهنگ<sup>۲</sup>» بخوانیم چیز چندانی نیست. شاهران کهن<sup>۳</sup> نروژی بیک گام فراتر نهادند، و در ریار «جاده نریان در ریا» خواندند، تا آنجه را که در اصل بک تصویر بود به معادله‌ای دقیق بدل کنند. اما، تحقیق من در این «نام‌های استعاری» مرا بمطالعه انگلیسی کهن و نروژی کهن رهنمون شد. هامل دیگری که مرا بدین جهت کشید تبار من بود. این شاید چیزی بیش از بکی از خرافات رمان‌بک من نباشد، اما این حقیقت که خانواده‌های اسلام در نورث‌نامبر‌ریا<sup>۴</sup> و مرسیا<sup>۵</sup> یا چنانکه امروزه می‌گویند نورث‌نامبر‌لند<sup>۶</sup> و میدلند<sup>۷</sup> - می‌زیستند مرا با گذشت‌های ساکن‌ونی بادانمار کی پیوند می‌دهد. (برخی از هموطنان ملی گران‌تر من این اشتباخ مرا برای چنین گذشت‌های مالی مردود دانسته‌اند، همان‌هایی که مرانگلیسی می‌دانند، اما نیازی نیست اشاره کنم که بسیاری از چیزهای انگلیسی برایم مطلقاً بیگانه بوده‌اند: چای، خاندان سلطنتی، ورزش‌های «مردانه»، پرستش هر خطی که بعوست همکنی بری دقت نوشته شده است.)

در پایان یکی از درسهای دانشگاهی، چندتن از دانشجویان برای

1) alliteration

2) skalds

3) Northumbria

4) Mercia

5) Northumber land

6) Midlands

دیدنم به کتابخانه آمدند. مانازه کل ادبیات انگلیسی، از بوولف<sup>۱</sup> تا  
 برناردشاو، را در عرض چهارماه به طور سرسری بررسی کرده بودیم،  
 و من فکر می کردم که حالا باید به کاری جدی بپردازم. پیشنهاد کردم  
 که از آغاز شروع کنیم، و آنان موافقت کردند. می دانستم که در خانه،  
 روی یکی از قسم‌های بالایی، نسخه‌هایی از متون انگلوساکسون<sup>۲</sup> و  
 روزنامه و قایع انگلوساکسون<sup>۳</sup> اثر سوت<sup>۴</sup> را دارم. صبح شنبه بعد،  
 وقتی دانشجویان باز گشتدند، به خواندن این دو کتاب پرداختیم. تا آنجا  
 که می توانستیم از دستور زبان صرف نظر می کردیم و کلمات را بهشیوه  
 آلمانی تلفظ می کردیم. ناگهان، دل به جمله‌ای باختیم که در آن‌ذکری  
 از درم (درمه بوره)<sup>۵</sup> رفته بود. ازین جمله سرمست شدیم و همچنان‌که به  
 سوی پائین خیابان پروری دویدیم آنرا با صدای بلند فربادمی کردیم،  
 و بدینسان هازم ماجراهی دور و دراز شدیم. من همیشه ادبیات انگلیسی  
 را غنی‌ترین ادبیات جهان دانسته‌ام؛ حال کشف حجره‌ای پنهانی درست  
 در آستانه این ادبیات چون‌موهبتی اضافی به نظرم می‌رسید. شخصاً،  
 می دانستم که این ماجرا بی‌انتها خواهد بود، و اینکه می توانستم برای  
 بقیه عمر به مطالعه انگلیسی کهن بپردازم. لذت مطالعه، نه خرو ررسیدن  
 به استادی، هدف عمده من بوده است، و طی این دوازده سال گذشته  
 ناامید نشده‌ام. درباره علاقه اخیر من به نروژی کهن، باید بگویم که این  
 تنها یک گام منطقی است، زیرا هر دوزبان پیوستگی نزدیک دارند، و باز  
 از آنجا که نروژی کهن، در میان همه ادبیات‌های قرون‌نوسط‌الی زرمنی،

- 
- 1) Beowulf      2) Anglo - Saxon Reader  
 3) Anglo - Saxon Chronicle      4) Sweet      5) Romeburgh

حکم تاج را دارد. سفرهای کوتاه من بعوادی انگلیسی کهن کلاً شخصی بوده و ازین رو، بمبان تعدادی از اشعار من راه جسته است. روزی یکی از همکاران دانشگاهی مرا به کناری کشید و با احنی تر سده گفت: «مخصوصاً دنیان از چاپ شعری زیر عنوان قدم نهادن بر مطالعه دستور زبان انگلیسی ساکسون، چیست؟» تلاش کردم به او حالی کنم که انگلیسی ساکسون برای من تجربه‌ای چنان صمیعی چون نظاره غروب‌با عاشق شدن است.

حدود سال ۱۹۵۲، به نوشتن قطعات کوتاه منتشر- طرح‌ها و تمثیل‌ها پرداختم. روزی دو ستم کارلوس فریاس<sup>۱</sup>، از انتشارات امسه، بهمن گفت که برای مجموعه به اصطلاح «کلیات آثار» به کتابی جدید نیاز دارد. گفتم چیزی ندارم که به او بدهم، اما فرباس اصرار ورزید و گفت: «هر نویسنده‌ای اگر خوب بگردد کتابی دارد.» بلکه روزی گشنبه که در خانه بیکار بودم به جستجوی کثرهای پرداختم، کم کم شعرها و تکمهای منتشر جمع آوری نشده‌ای را پیدا کردم، که برخی از آنها به دوران همکاری با گریتیکا مربوط بود. این خرد ریزها، که تنظیم و ترتیب یافتد و در سال ۱۹۵۰ چاپ شدند، کتاب سازنده<sup>۲</sup> را تشکیل دادند. شایان ذکر است که این کتاب، که آنرا نتوشت بلکه گردآوری کرده‌ام، به نظر خودم شخصی‌ترین کار من، و مطابق باذوق خودم، بهترین کار من است. توضیح آن خیلی ساده است: صفحات سازنده حاوی هیچ حشو روزانه‌ای نیست. هر قطعه به مخاطره همان قطعه واژه‌ی جبر درونی نوشته شده است. وقتی به این کار مشغول بودم، کم کم متوجه شدم که

1) Carlos Fries

2) El bacerador

ادیبانه نویسی خطاست، و خطایی از سرگرور است. من شدیداً معتقدم  
که نوشتۀ خوب نباید اصلاً دست و پاگیر باشد.

در صفحهٔ پایانی آن کتاب، از مردمی سخن گفته بودم که دست  
به کار می‌شود تا تصویری از عالم بسازد. پس از سالهای بسیار، دیوار  
سفیدی را از نقوش کشته‌ها، برج‌ها، اسب‌ها، ملاح‌ها و مردانه بوشاند  
و تنها در لحظهٔ مرگ در می‌باید که شبیهٔ چهرهٔ خودش را کشیده‌است.  
شاید این سخن در مورد همهٔ کتابها صادق باشد، در مورد این کتاب  
خاص که مطمئناً صادق است.

### سالهای شلوغ

شهرت، همجون‌گوری، به تدریج به سراغم آمد. هر گز آن را  
انظار نداشتم، هر گز آن را نجت‌های بودم. نتور ایماررا و روژه کابو<sup>۱</sup>  
که در نخستین سالهای دهه ۱۹۵۰ جرأت کردند آثار مرا به زبان فرانسه  
ترجمه کردند، نخستین حامیان من بودند. به گمان من اقدام پیش‌نهادگانه  
آنان راه را برایم هموار ساخت تا در سال ۱۹۶۱ با اسمی بوئل بگت  
درجایزهٔ فورمان‌تور شریک شوم، زیرا پیش از ترجمهٔ آثارم بعفرانه  
من - نه تنها در خارج بلکه در موطنم بوئنس آبرس - هملاً نامرئی بودم.  
یکی از پیامدهای اعطای این جائزه آن بود، که کتابهایم یک شبیهٔ همجون  
قارچ در سراسر دنیای غرب روییدند.

در همین سال، به لطف ادوار دلاروک تینکر<sup>۲</sup>، به عنوان استاد به مهان  
بهداشتگاه نکزاس دعوت شدم. به یک مفهوم، به سبب مطالعاتم، همیشه  
آنجا بوده‌ام، و با این همه، چقدر به نظرم عجیب‌آمد وقتی در اوستین

1) Roger Caillois

2) Edward Larocque Tinker

شنیدم کار گران حفر کانال که در محوطه دانشگاه کار می کردند، به انگلیسی حرف می زند، زبانی که تا آن هنگام فکر می کردم از آن طبقه از مردم درین شده باشد. درواقع، امریکا در ذهن من چنان ابعاد اسطوره‌ای بیدا کرده بود که وقتی جزء‌هایی هادی چون علف هرزه، گل‌ولای، گودالهای آب، جاده‌های خاکی، مگها و سگهای ولگرد را در آنجادیدم واقعاً به حیرت افتادم. تکرجه تگاه و گدار دچار غم‌غربت می شدیم، حالا می دانم که مادرم که مرا همراهی می کرد و من کم کم نکراس را دوست داشتیم. او، که همیشه از فوتبال متفرق بود، وقتی نیم «شاخ درازان» تیم «خرسها»ی همسایه را شکست داد، حتی ابراز شادمانی می کرد و از پیروزی «ما» سخن می گفت. در دانشگاه، وقتی بالک ساعت درس ادبیات آرژانتین را تمام می کردم، در مقام شاگرد در کلاس دیگری می نشتم که در آن دکتر رودلف وبلارد<sup>۱</sup> شعر ساکسونی درس می داد. روزهایم پر بود. دانشجویان امریکابی را متفاوت از اکثر دانشجویان آرژانتینی یافتم، ازین لحظه که خیلی بیشتر به موضوع درس توجه داشتند تا به نصیر. کوشیدم توجه آنان را به آسکاسوبی و لوگونس جلب کنم، اما آنها سر سختانه با من مصاحبه می کردند و ودرباره محصول کار خودم سوال می کردند. تا آنجا کمی شدوقتم را بار امون مارتینس لوپس<sup>۲</sup> که در مقام لغات‌شناس، در علاقه‌مندی‌من به ریشه لغات سهیم بود، می گذراندم و او بسیار چیز‌ها بهمن آموخت. طی آن شش ماه در ایالات متحده، خیلی زیاد سفر کردیم، و ازین ساحل تا آن ساحل امریکا در دانشگاه‌ها سخنرانی کردم. نبومکزیکو، سان فرانسیسکو،

1) Dr. Rudolph Willard

2) Ramon Martinez Lopez

نیویورک، نیوانگلند، و واشنگتنورا دیدم. ما امریکای جنوبی هاما بایم به همه چیز با راحت طلبی فکر کنیم، حال آنکه مردم ابیلات منحدباهه چیز برخوردی اخلاقی دارند. این خصیصه را - من که هروستانی آمانورم - بش از هر چیز تعجب می کنم. این خصیصه حتی به من کمک کرد تا آسمان‌خراشها، کیسه‌های کاغذی، نلویزیون، اجناسیلاستیکی، و جنگل کفر آزادآلات وابزار را نادیده بگیرم.

دومین سفر امریکایی من در سال ۱۹۶۷ بیش آمد، و فنی مسئول کرسی شعر چارلز الیوت نورتون<sup>۱</sup> در هاروارد بودم، و برای مستعوان خ پر اندیش درباره «فن نظم» سخنرانی می کردم. هفت ماه را در که برای گذراندم؛ همچنین درسی درباره نویسندهان آرژانتین به عهده‌ام بود، و به همراه جای نیوانگلند، آنجا که بیشتر چیزهای امریکایی از جمله مفهوم «غرب» ظاهر اختراع شده است، سفر می کردم. به زیارت‌های ادبی بسیار رفتم - به بانوی های هانورن در سالم، به پاتوی های امرسون در کنکورد، پاتوی های ملوبیل در نیوبوفورد، پاتوی های امیلی دیکینسون در امهرست<sup>۲</sup>، و پاتوی های لانگ فلو بیرامون جایی که در آن زندگی می کردم. دوستانم در کمبریج به سرعت زیاد می شدند: خورخه گونیلی بن<sup>۳</sup>، جان مور چیسون<sup>۴</sup>، خوانماریکال<sup>۵</sup>، ربیوندو لیدا<sup>۶</sup>، هکتور اینگرانو<sup>۷</sup>، و ریاضدانی ایرانی که بر نظریه زمان کروی کار کرده بود، کمی درست نمی فهمیدم، اما امیدوارم روزی از آن سوء استفاده ادبی

- |                         |                   |
|-------------------------|-------------------|
| 1) Charles Eliot Norton | 2) Amherst        |
| 3) Jorge Guillén        | 4) John Murchison |
| 5) Juan Marichal        | 6) Raimundo Lida  |
| 7) Hector Ingroo        |                   |

کنم فربد هو شفر. همچنین با نویسنده گانه چون رابرт فیتز جرالد،  
جان اپدایلک، ودادلی فینز<sup>۱</sup> مر حرم آشنا شدم. از هرفصنی برای دیدن  
بخشنامه‌ای نازه‌ای ازین فاره استفاده کردم: آیوا، آنجا که بامپای آشنا  
من در انتظارم بود؛ شبکا گو، که مرابه باد کارل سند بر گشته اند اختر؛  
میسوری؛ مریلن؛ و بر جینبا. در پایان افاخت افعخار عظیمی به من دادند،  
یعنی فراشت اشعار مدرمر کر شعر نیویورک، که چند تن از منترجمان آثارم  
شعر می خوانند و تعدادی از شاعران در میان جمع بودند. سفر سومی  
به ایالات منحد را، در نوامبر ۱۹۶۹، به دو تن از حامیان خود در دانشگاه او.  
کلامها، لاول دانهام<sup>۲</sup> و ایوار ایرواسک<sup>۳</sup> مدیونم، که مرابه ای سخنرانی با آنجا  
دعوت کردند و تعدادی از دانشگاهیان را دعوت کردند تا درباره آثار  
من اظهار نظر کنند و به این آثار غنا بخشنند. ایواسک بیک دشنه فنلاندی  
ماهی شکل به من هدیه کرد— که تا حدی باست معمول در پالرموی کهن  
کودکی ام بیگانه بود.

وقتی به این دهه گذشته بازمی نگرم، به نظرم می رسد که ولگردی  
نام عیار بوده ام. در سال ۱۹۶۳<sup>۴</sup>، به لطف نیل مک کی<sup>۵</sup> رئیس شورای  
فرهنگی بریتانیا در بونس آرس، توانستم از انگلستان و اسکانلند  
دیدار کنم. آنجا هم، باز در معیت مادرم، زیارت ها کردم: زیارت لندن،  
که چنان آکنده از خاطرات ادبی است؛ زیارت لیچفیلد<sup>۶</sup> و دکنر  
جانسون؛ زیارت منچستر و دو کوئینسی؛ زیارت دی<sup>۷</sup> و هنری جیمز؛ زیارت  
لیک کانتری<sup>۸</sup>؛ زیارت ادین بارو. از زادگان مادر بزرگم در هائلی<sup>۹</sup>، یکی

1) Dudley Fitzs      2) Lowell Dunham

3) Iver Ivask      4) Neil Mackay      5) Lichfield

6) Rye      7) Lake Country      8) Healy

از پنج شهر سر زمین آدنولد بنت دیدار کرد. اسکانلند و بورکشاپ را از جمله زیباترین نقاط جهان می‌دانم. جایی در میان تپه‌ها و راهی اسکانلند احساس غریب انزوا و حرمان را که قبل از شناختم بازیافتم؛ مدتی طول کشید تا توانم رد این احساس را تا گذشته، تایباوهای دور افتاده پاتا گونسا<sup>۱</sup>، دنال کنم. چند سال بعد، این بار به مرادی ماربا استرواسکوئز<sup>۲</sup>، سفر اروپایی دیگری داشتم. در انگلستان میهمان هر برتر را به مرحوم بودم و در خانه زیبا و در ندشت او در خلنجکزارهای شمالی اقامت جستم. او مرا به کلیسای بورکبرد، در آنجا تعدادی شمشیرهای عتبه دانمارکی را در نالار و ایکینگ موزه بورکبه من نشان داد. بعدها غزلی درباره یکی از شمشیرها سرودم، و سره برت، درست پیش از مرگش، عنوان اصلی مران صحیح کرد و به بود بخشید، با این پیشنهاد که به جای «بدمشمیری در بورک»، «بهمشمیری در کلیسای بورک» بگذارم. بعد، بعد عوت ناشر سوئدی ام، بونییر<sup>۳</sup>، و سفیر کبیر آرژانتین، به استکهلم رفیم. اسکلهام و کوین‌ها گشرا، همچون سان‌فرانسیسکو، نیویورک، ادین بارو، سان‌پائو گودکو میومنلا<sup>۴</sup>، و ذنو، از جمله فراموش ناشدنی ترین شهرهایی می‌دانم که دیده‌ام.

حال بدرغم من و سالم، هنوز به سنگهای بسیاری می‌اندیشم که بر نگردانده گذاشته‌ام، و سنگهای دیگری که دوست‌دارم باز بر گردانم. هنوز امیدوارم که مورمون او ترا را<sup>۵</sup>، که در کودکی با گذران سخت

1) Patagonia 2) María Estber Vélez

3) Bonniers 4) Santiago de Compostela

5) Mormon Ulab

مارک تواین و نخستین کتاب از حماسه شرلوک هلمز، «معطالله‌ای در ارغوانی»<sup>۱</sup> به آن معرفی شدم ببینم. یکی دیگر از روایاهای روزانه من سفری زیارتی به ایسلند است، و باز رؤای دیگر، بازگشت دوباره به تکراس و اسکاتلند.

در هفتاد و یک سالگی، هنوز سخت کار می‌کنم و نقشه‌های فراوان دارم. سال پیش کتاب نازه شعری زیر عنوان درستایش تاریکی<sup>۲</sup> در آوردم. این نخستین کتاب کلاً نازه من از سال ۱۹۶۰ به بعد بود، و این اشعار نخستین شعرهایی بودند که با تصور قبلی جمع آوری در بیک کتاب سروده شده بودند. دلستفولی اصلی من در این اثر، که در تعدادی از قطعات آذجاري است، بدون توجه به هر گرایش مذهبی یا ضد مذهبی، اسرائیلی اخلاقی دارد. «تاریکی» در عنوان کتاب هم نماینده کودی و هم مرگ است. برای بیان رساندن این کتاب، هر روز صبح در کابخانه ملی به تقریر اشعار مشغول بودم. وقتی که کتاب بیان رساند، روال راحتی را برقرار کرده بودم. چنان راحت که آن را حفظ کردم و به نوشتن داستان پرداختم. این داستانها را، که نخستین داستانهای من از سال ۱۹۵۳ به بعدند، امسال چاپ کردم. هنوان این مجموعه می‌زارش دکتر بروودی<sup>۳</sup> است. این کتاب مجموعه‌ای از تجربه‌های فروتنانه در زمانه دامستانگری سر راست، و کتابی است که طی پنج سال گذشته اغلب از آن حرف زده‌ام. اخیراً، فیلم‌نامه‌ای را بیان رساندم که فرار ایش دیگر ان خوانده شود. طرح آن مال من است، و نگارش آن همراه با

1) A Study in Scarlet

2) Elogio de la Sombra

3) El Informe de Dr. Brodie

4) Los otros

آدولفو بیوئی کاسارس و هو گو سانشیا گر<sup>۱</sup>، کار گردان جوان آرزو انتپنی، انجام شده است. حالا بعد از ظهرهای من معمولاً به برنامه‌ای دلخواه در از مدت اختصاص یافته است: تقریباً طی سه سال گذشته، این خوشبختی را داشته‌ام که مترجم و بزه خودم رادر کنار داشته باشم، و باهم خیال داریم ده یادوازده جلد از آنارم را بزبان انگلیسی در آوریم، به زبانی که شایستگی نوشتمن به آن را نداشتم، زبانی که اغلب آرزو کرده‌ام کاش از حقوق طبیعی من می‌بود.

حال فصلدارم کتاب نازه‌ای را آغاز کنم، که مجموعه‌ای از مقالات شخصی‌نہاستانه – درباره دانه، آریومن، موضوع‌های مربوط به اروپای شمالی در قرون وسطی است. همچنین می‌خواهم به نوشتمن کتابی از حقایق، هوها، و اندیشه‌ای غیررسمی و صریح و شخصی ام پردازم. پس از آن، چه کسی می‌داند؟ هنوز تعدادی داستان، شنبده یا ابداع‌شده، دارم که می‌خواهم باز گویم. در حال حاضر داستانی بلند به نام «کنگره»<sup>۲</sup> را به اتمام می‌رسانم. بعرفم هنوان کافکایی آن، امیدوارم که بیشتر در خط‌چستر تون از آب درآید. محل وقوع حوادث آرزو انتپنی وارو گونه است. نزدیک به بیست سال است که با این طرح حوصله‌دوستانم را سربرد هم. سرانجام وقتی آن را برای همدم تعریف می‌کردم، او مرا متوجه کرد که این داستان دیگر به گسترش بیشتر نبازندارد. برنامه دیگری دارم که حتی برای مدتی طولانی تر معوق مانده است – و آن

۱) Hugo Santiago

۲) هزار توهای بورخس، ترجمه احمد میرملانی، زمان، منص

چنانکه مالها پیش پدروم از من خواسته است، تجدیدنظر و شاید بازنوبی  
رمان اوره بر است. در زمان حیاتش نا آنچا پیش رفته که در باره بسیاری  
مسائل بحث کردیم؛ دوست دارم که به این کار به منزله گفتگویی ادامه  
باشه، و بکار مشترک بسیار واقعی، نگاد کنم.

مردم به طریقی زائد الوصف نسبت به من مهربان بوده‌اند. هیچ  
دشمنی ندارم، و اگر برخی افراد ادای دشمنی را در آورده‌اند، آنقدر  
خوش طبیعت بوده‌اند که هر گز آسیبی بمن نرسانده‌اند. هر وقت مطلبی  
را که بر خصه من نوشته شده است می‌خوانم، نه تنها در هواطف نویسنده  
سهیم می‌لوم بلکه احساس می‌کنم که خود می‌توانستم این کار را به نه راز  
نویسنده انجام دهم. شاید لازم باشد که به دشمنان احتمالی آنی نویسند  
کنم که گلایمهایشان را از من قبلّاً برای خودم بفرستند، با این اطمینان  
کامل که از هیچ کمک و حمایتی از آنان دریع نخواهم کرد. همچنین،  
در خفا آرزوداشته‌ام که زیر یک نام مستعار، حمله جانانه‌ای به خودم بکنم.  
آه که چه حقایق تحریف نشده‌ای در دلدارم!

در سی و سال من، آدم باید از محدودیت‌های خود آگاه باشد،  
و این آگاهی شاید باعث خوشبختی شود. وقتی جوان بودم ادبیات را  
بازی روایت‌های ماهرانه و شگفتی آفرینی می‌دانستم؛ اکنون که صدای  
خود را بافته‌ام، احساس می‌کنم که دستکاریها و جرح و نعدبل‌ها، نه  
دستنویس‌های مرا به طور چشمگیر بهمود بخشدند و نه آنها را خراب  
کرده‌اند. البته، این سخن کفر آمیز است نسبت به یکی از گرایش‌های  
عمده ادبی این فرنـ گرایش خودخواهانه به پرنوبیـ که باعث شد  
آدمی مثل جویس نکه‌های مطولی را به چاپ بسپارد و خود نمایانه آن را

«کار در جریان» بنامد. گمانی کنم بهترین کار من به انجام رسیده است. این امر نوعی احساس راحتنی و رضایت آرامی‌من می‌دهد. و با این همه احساس نمی‌کنم که همه نوشتی‌ها را نوشته‌ام، می‌توانم بگویم کمشور جوانی اکنون از وقني که مردجوانی بودم بمن نزدیکتر است. دیگر شادی را چیزی دست نیافتنی نمی‌دانم؛ زمانی، خیلی پیشترها، آن را چنین می‌پنداشتم. اکنون، می‌دانم که شادی می‌تواند هر لحظه رخ دهد، اما هر گز نباید بعد از آن رفت. شکخت یا شهرت، چیزهایی کاملاً نامرتب و نهاده گز خودم را نگران آنها نمی‌کنم. آنچه امروز دمی‌جوبیم آرامش است، لذت اندیشیدن ولذت دوستی، و هر چند این شابد خبلی بلندپر و ازانه باشد، احساس دوست داشتن و دوست داشتمشدن،